

کهن

نمایشنامه‌ای از:

یاسمینا رضا

برگردان: مهرنوش بهبودی / بهمن کیارستمی



شیراز: نشر





نشر ماه ریز

رضا . یاسمینا Reza . Yasmina

هنر / یاسمینا رضا : ترجمه مهرانوش بهبودی .

بهمن کیارستمی . - نهران : ماه ریز - ۱۳۷۸ .

۸۸ ص .

ISBN 964 - 92147 - 4 - 7

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا .

عنوان اصلی :

۱ . نماینده فرانسوی -- قرن ۲۰ .

الف . بهبودی ، مهرانوش . ۱۳۴۳ . مترجم .

ب . کیارستمی . بهمین . ۱۳۵۷ . مترجم . ج . عنوان .

۸۴۴/۹۱۴ PQ۲۶۱۷ / ص ۲۰۹

۱۳۷۸ ۵۵۸ ر

۱۳۷۸

۷۸-۱۰۰۵۳ م

کتابخانه ملی ایران

هنر

یاسمینا رضا

برگردان: مهنوش بهبودی

بهمن کیارستمی

/ هنر / یاسمینا رضا / برگردان : مہرنوش بیبودی، بہمن کیارستمی /
/ مدیر هنری و طراح گرافیک : ساعد مشکی / لیتوگرافی: رنگارنگ /
/ چاپ: دوم ۱۳۸۰ / شمارگان ۲۰۰۰ / چاپ: کیانقش / صحافی: سپیدار /

/ نشر ماہریز: تہران، صنلوق پستی ۹۷۱-۱۵۷۲۵ / پست الکترونیک saed@sinasoft.net /

/ شابک ۹۶۴-۹۶۱۴۷-۴-۷ / ISBN 964 - 92147- 4 - 7 /

شخصیت ها : مارک ، سرچ ، ایوان MARC , SERGE , IVAN
صحنه‌ی نمایش سالن خالی و بی روح یک آپارتمان است .
صحنه‌ها به ترتیب در منزل سرچ ایوان و مارک می گذرد .
هیچ چیز به جز یک تابلو نقاشی در صحنه تغییر نمی کند .

[مارک ۱، تنها.]

مارک: دوستم سرج ۲، به تابلو خریده. طول تابلو تقریباً یک متر و شصت و عرضش یک متر و بیست و سه. سطحش سفید و اگر چشم‌هاتون رو تنگ کنین، می‌تونین چند تا خط سفید روی اون ببینین. خیلی وقته که سرج با من دوسته. اون مرد موفق‌یه. دکتر پوسته و دوست‌دار هنر.

Marc ۱

Serge ۲

دوشنبه رفتم تابلویی رو که سرچ شنبه‌ی پیش خریده بود ببینم.
می‌دونستم که چند ماهه چشمش دنبالشه. تابلویی سفید، با خط‌هایی
سفید.



[خانه‌ی سرچ. روی زمین، تابلویی سفید با خط‌های افقی سفید قرار
دارد. سرچ با رضایت به تابلو چشم دوخته. مارک نیز به تابلو نگاه
می‌کند. سرچ نگاهش را از تابلو بر می‌دارد و به مارک که هنوز به تابلو
خیره است نگاه می‌کند. آن دو زمانی نسبتاً طولانی را در سکوت، تنها به
ردوبدل کردن نگاه می‌گذرانند.]

مارک: گرون خریدیش؟

سرچ: دویست هزار تا.

مارک: دویست هزار تا؟...

سرچ: تازه هاندینگتون^۲ حاضره با دویست و بیست هزار تا از خودم پسش
بگیره.

مارک: کی؟

سرچ: هاندینگتون دیگه!

Handtington ۲

مارک: نمی شناسمش.

سرج: هاندینگتون! گالری هاندینگتون!

مارک: گالری هاندینگتون حاضره دویست و بیست هزارتا برای این به تو پول بده؟

سرج: نه گالری، خود هاندینگتون. برای خودش.

مارک: پس چرا خودش تابلو رو نخرید؟

سرج: واسه این که سود گالری دارها تو فروختن تابلوهاشونه. بازار باید بگرده.

مارک: آهان...

سرج: خوب؟

مارک: ام...

سرج: اون جا جات خوب نیست. بیا از این طرف نگاهش کن. حالا خطها رو می بینی؟

مارک: نقاشه اسمش...

سرج: آنتریوس^۱.

مارک: معروفه؟

سرج: خیلی! خیلی معروفه!

[مدتی می گذرد.]

Antrios ۱

مارک: سرج، تو این تابلو رو دویست هزار فرانک نخردیدی...
سرج: ولی دوست من، قیمتش اینه. این کار آنتریوسه!
مارک: تو دویست هزار فرانک برای این تابلو پول دادی؟
سرج: مطمئن بودم که عقلت نمی‌رسه.
مارک: تو واقعاً برای این اشغال دویست هزار فرانک پول دادی؟!



[سرج، انگار که تنهاست.]

سرج: دوستم مارک آدم باهوشی‌یه و مدت‌هاست که مورد احترام منه. درآمدش خوبه. مهندس صنایع هوایی‌یه و جزه موج تازه‌ای از روشن‌فکرهاست که نه فقط دشمن مدرنیسم‌اند بل که از این بابت خیلی هم به خودشون مفرورند.
چند وقته که طرف‌دارهای زیبایی‌های کهنه و خاک‌گرفته، واقعاً گستاخ شدن.



[همان‌دو، همان‌جا، کنار همان تابلو]

سرج: [پس از چند لحظه] چه طوری می‌تونی بگی "اشغال"؟

مارک: با یه کم طنز، تو هم بخند رفیق! بخندا باور کردنی نیست که تو بالای این تابلو پول داده باشی.

[مارک می‌خندد، اما سرج مثل مجسمه ایستاده.]

سرج: چه خوب که تو باور نمی‌کنی من برای این تابلو پول داده باشم، چه خوب که این خرید می‌خندونتت. اما من می‌خوام بدونم منظورت از گفتن "آشغال" چیه؟

مارک: سرج، تو من رو مسخره کردی!

سرج: تو به چی می‌گی "آشغال"؟ ما وقتی می‌گیم چیزی آشغاله، یعنی برای سنجیدنش معیارهایی داریم.

مارک: هی... تو با من داری حرف می‌زنی؟ هه هه! با منی؟

سرج: تو به نقاشی مدرن علاقه‌ای نداری. هیچ‌وقت هم علاقه‌ای نداشتی، اصلاً اطلاعاتی در موردش نداری. پس نمی‌تونی درباره‌ی چیزی که از قواعدش سردر نمی‌آری اظهارنظر کنی و همین‌طوری بهش بگی آشغال.

مارک: من رو ببخش، ولی این فقط یه آشغاله.



[سرج، تنها.]

سرج: تابلو رو دوست نداشت. خوب...
در رفتارش هم هیچ محبتی نبود. حتی سعی نمی کرد که با ملایمت
محکوم کند.
فقط خنده های مودی و مفرور. طوری می خندید که انگار همه چیز رو از
همه کس بهتر می دونه.
من از این جور خندیدن متنفرم.



[مارک، تنها.]

مارک: من از این خرید سرج واقعا متحیرم. حتی نگران هم هستم.
راستش یک کمی هم ترسیدم. اون قدر که وقتی از خونه اش اومدم بیرون
مجبور شدم سه تا از کپسول های ژلسیمیومی^۵ رو که پائولا^۶ تجویز
کرده بود، بندازم بالا. خدایا، پائولا گفت ژلسیمیوم یا ایگناتیا^۷؟-
به هر حال اصلاً نمی تونم بفهمم که سرج چه طوری تونسته اون تابلو رو
بخره. اون هم دویست هزار فرانک! اون مرد پول داری یه. اما رو طلا هم

Gelsemium ۵

Paula ۶

Ignatia ۷

غلت نمی‌زنه. فقط مرفهه، نه بیشتر. نه اون قدر که دویست هزار فرانک برای یه تابلوی سفید بده.

باید با ایوان^۸ که دوست مشترک مونه مشورت کنم. باید درباره‌ی سرچ با اون حرف بزنم. ایوان آدم انعطاف‌پذیری‌یه؛ که البته انعطاف‌پذیری بدترین عیب ما در روابط اجتماعی مونه. مثلاً ایوان انعطاف‌پذیره، چون به هیچ چیز اهمیت نمی‌ده. اگه اون قبول کنه که سرچ تونسته برای یه آشغال سفید دویست هزار فرانک پول بده، یعنی این که برای سرچ اهمیت قائل نیست. عین روز روشنه.



[خانه‌ی ایوان روی دیوار یک نقاشی ارزان نصب شده است. ایوان زانو زده و به نظر می‌رسد که زیر کاناپه به دنبال چیزی می‌گردد. او در حین جستجو، برمی‌گردد تا خودش را معرفی کند.]
ایوان: اسم من ایوانه. من یه کم عصبی‌ام. که البته حق دارم عصبی باشم؛ چون بعد از یه عمر کار تو ریسندگی، حالا شغلم بازاریابی برای یه عمده‌فروش نوشت افزار شده.

Ivan ۸

آدم بدی نیستم. اما در زندگی کاریم همیشه شکست خورده‌ام. قراره تا پونزده روز دیگه هم با یه دختر خوب از یه خانواده‌ی شرافتمند ازدواج کنم.

[مارک وارد می‌شود. ایوان هنوز در حال گشتن زیر کاناپه است.]

مارک: داری چی کار می‌کنی؟

ایوان: دنبال در روان‌نویسام می‌گردم.

[مدتی می‌گذرد.]

مارک: ایوان، بسه دیگه.

ایوان: پنج دقیقه پیش تو دستم بودها.

مارک: مهم نیست.

ایوان: چرا، هست. [مارک زانو می‌زند تا با او بگردد. آن‌ها مدتی باهم

می‌گردند و بعد مارک بلند می‌شود.]

مارک: بس کن، یکی دیگه می‌خری.

ایوان: آخه دیگه از این روان‌نویس‌ها پیدا نمی‌شه. با این‌ها هرچی

که بخوای می‌تونی بنویسی... اعصابم رو خرد کرده. اگه می‌دونستی

چه قدر خورده ریزام اعصابم رو خرد می‌کنن. پنج دقیقه پیش تو دستم

بود...

مارک: شماها قراره این‌جا زندگی کنین؟

ایوان: به نظرت برای یه زوج جوون خوب نیست؟

مارک: یه زوج جوون! ها ها!

ایوان: یه وقت جلوی کاترین^۹ این طوری نخندی.

مارک: نوشت افزار فروشی چه طوره؟

ایوان: بدک نیست. دارم یاد می گیرم.

مارک: لاغر شدی.

ایوان: یه کم. اعصابم از دست این دره خورده. الان روان نویسم خشک

می شه. بشین.

مارک: اگه باز بخوای بگردی من می رم.

ایوان: خیلی خوب. دیگه نمی گردم. چیزی می خوری؟

مارک: آب معدنی اگه داری. این چند روزه سرج رو ندیدی؟

ایوان: نه، تو چه طور؟

مارک: دیروز دیدمش.

ایوان: حالش خوبه؟

مارک؟ آره. یه تابلو برای خودش خریده.

ایوان: جدی؟

مارک: امم.

ایوان: قشنگه؟

مارک: سفیده.

Catherine ۹

ایوان: سفیده؟

مارک: سفید سفید. یه بوم رو تصور کن تقریباً به طول یک متر و شصت در عرض یک متر و بیست. یه بوم سفید سفید. فکرش رو بکن! البته اگر خیلی دقت کنی، شاید چندتا خط افقی سفید پایین تابلو ببینی.

ایوان: چه طوری؟

مارک: چی چه طوری؟

ایوان: چه طوری می‌شه خط‌های سفید رو تو زمینه‌ی سفید دید؟

مارک: خوب می‌بینی‌شون دیگه. فرض کن خط‌ها از رنگ زمینه یه کم تیره‌تر باشن؛ یا برعکس. سفید می‌تونه چند رنگ باشه! فقط به یه رنگ که نمی‌گن سفید!

ایوان: حالا چرا عصبانی می‌شی؟

مارک: تو همیشه می‌خوای مو رو از ماست بکشی. بذار حرفم رو بزنم! ایوان: خوب بگو.

مارک: پس فهمیدی تابلو چه شکلی‌یه؟

ایوان: فهمیدم.

مارک: حالا حدس بزن سرج چه قدر بالاش پول داده.

ایوان: نقاشش کیه؟

مارک: آنتریوس. می‌شناسیش؟

ایوان: نه. کاراش گروه؟

مارک: مطمئن بودم این سؤال رو می‌کنی!

ایوان: خوب مگه سؤال بی‌ربطی پرسیدم؟

مارک: بله. سؤال بی‌ربطه.

ایوان: تو از من می‌خواهی بهت قیمت بدم، قیمت هم مربوط می‌شه به شهرت نقاش.

مارک: من نگفتم برای ارزش تابلو مقیاس پیدا کنی. ازت نخواستم ارزش‌گذاری تخصصی بکنی. فقط از توی ایوان پرسیدم حاضری چه قدر برای یه تابلوی سفید پول بدی.

ایوان: صفر سانتیم.

مارک: خوب حالا حدس بزن سرچ چه قدر پول داده. همین‌طوری یه عدد بگو.

ایوان: ده هزار.

مارک: ها ها!

ایوان: پنجاه هزار.

مارک: ها ها!

ایوان: صد هزار...

مارک: برو بالا...

ایوان: صدوپنجاه؟.. دویست؟!

مارک: دویست. دویست هزار فرانک.

ایوان: نه؟!!

مارک: چرا.

ایوان: دویست هزار فرانک؟؟

مارک: ...دویست هزار فرانک...

ایوان: ...دیوانه‌ست. نه؟

مارک: بعله.

[مدتی می‌گذرد.]

ایوان: ببین...

مارک: ها؟

ایوان: خوب اگر راضی بوده، اگر پولش رو داشته...

مارک: چه‌طور این‌قدر ساده به قضیه نگاه می‌کنی؟

ایوان: مگه تو چه‌طوری قضیه رو می‌بینی؟

مارک: تو نمی‌فهمی چی توی این قضیه اهمیت داره؟؟

ایوان: خوب... نه.

مارک: خیلی جالبه که تو نمی‌دونی اصل مطلب چیه! تو واقعاً نمی‌فهمی

که سرج می‌خواد با این کارش چی رو ثابت کنه؟

ایوان: چی رو باید بفهمم؟

مارک: تو معنی این کارش رو نمی‌فهمی؟

ایوان: بادوم هندی می‌خوری؟

مارک: نمی‌بینی که اون یه دفعه به مسخره‌ترین شکل ممکن، می‌خواد

خودش رو یک "کلکسیونر" فرض کنه؟

ایوان: هه هه...

مارک: از این به بعد دوست ما سرج متعلق به دنیای بسته‌ی هنردوست‌هاست.

ایوان: نه بابا!...

مارک: البته که نه. سرج با این قیمت عضو هیچ‌جا نمی‌تونه بشه. ولی خودش خیال می‌کنه که می‌شه.

ایوان: این‌طور فکر می‌کنی؟

مارک: این قضیه تو رو آزار نمی‌ده؟

ایوان: اگر خودش راضی‌یه، نه.

مارک: یعنی چی اگر خودش راضی‌یه؟! این فلسفه‌ی "اگر خودش راضی‌یه" رو دیگه از کجا آوردی؟

ایوان: تا زمانی که آزارش به کسی نمی‌رسه...

مارک: اما آزارش به من رسیده رفیق! من از این که می‌بینم سرج که دوستش دارم، داره به خاطر پز کلاه سرش می‌ره، واقعاً ناراحتم. از این که می‌بینم حتی یه جو قدرت تشخیص نداره.

ایوان: انگار تازه سرج رو شناختی. اون همیشه تو گالری‌ها می‌پلکیده. همیشه یه موش‌گالری بوده.

مارک: همیشه یه موش‌گالری بوده، اما موشی که می‌شد باهاش خندید. چیزی که عمیقاً من رو آزار می‌ده، اینه که دیگه نمی‌شه با سرج خندید.

ایوان: چرا بابا!

مارک: نه، دیگه نمی شه.

ایوان: تو سعی کردی و نشده؟

مارک: آره، من خندیدم. از ته دل هم خندیدم. می خواستی چی کار

کنم؟ اما اون حتی لبخند هم نزد. البته قبول دارم که دویست هزار

فرانک، برای خندیدن یه کمی گرونه.

ایوان: خوب آره. [هر دو می خندند.] ولی با من می خنده.

مارک: فکر نکنم... باز بادوم بده.

ایوان: حالا می بینی که می خنده.



[خانه ی سرج. سرج و ایوان با هم صحبت می کنند اما از تابلو خبری

نیست..]

سرج: ...روابط با خانواده ی عروس چه طوره؟

ایوان: عالیه. می گن این پسره برای کار یه جا بند نمی شه و همش از این

شاخه به اون شاخه می پره. حالا هم می خواد قلم و کاغذ فروختن رو

امتحان کنه... راستی یه چیزی رو دستم سبز شده. ایناهاش، چیه؟

[سرج دست او را معاینه می کند.] ...چیز مهمی یه؟

سرج: نه.

ایوان: چه خوب. دیگه چه خبر؟

سرج: هیچ چی. فقط کار زیاد و خستگی. خیلی خوش حال شدم دیدمت.

تو هیچ وقت زنگ نمی زنی.

ایوان: نمی خوام مزاحمت بشم.

سرج: چه حرفی می زنی! تو اسمت رو به منشی ام بگو، من فوراً بهت

زنگ می زنم.

ایوان: خیلی خوب. این خونهی تو هم هر روز بیشتر شبیه یه صومعه

می شه ها.

سرج: [می خندد.] آره!... راستی تازگی ها مارک رو ندیدی؟

ایوان: تازه نه. تو دیدیش؟

سرج: دوسه روز پیش این جا بود.

ایوان: حالش خوبه؟

سرج: ای... بد نیست.

ایوان: چرا بد نیست؟!

سرج: نه، خوبه.

ایوان: هفته ی پیش که باهش تلفنی صحبت کردم به نظر خوب

می اومد.

سرج: آره، آره خوبه.

ایوان: اما الان گفتمی حالش چندان خوب نبود.

سرج: گفتم که، خوب بود.

ایوان: آخه گفتمی نه زیاد.

سرج: آره، زیاد نه. اما بد هم نبود.

[ایوان زمانی نسبتاً طولانی در اتاق می‌گردد.]

ایوان: تازگی‌ها گالری نرفتمی؟ چیزی ندیدی؟

سرج: فعلاً ترجیح می‌دم بیرون نرم.

ایوان: چه طور؟

سرج: [با رضایت] آخه تازگی‌ها ورشکست شدم.

ایوان: اه؟

سرج: می‌خواهی یه چیز ناب بهت نشون بدم؟

ایوان: آره، حتماً.

[سرج از اتاق بیرون می‌رود و بعد با تابلوی آنتریوس برمی‌گردد و آن را

جلوی ایوان می‌گذارد.]

ایوان تابلو را تماشا می‌کند. اما نمی‌تواند طبق قرارش با مارک، از ته‌دل بخندد.

برای مدتی نسبتاً طولانی، ایوان تابلو را نگاه می‌کند و سرج ایوان را.

ایوان: امم...

سرج: آنتریوسه. آنتریوس دهی هفتاد. البته توجه کن که آنتریوس حالا هم یک دوره‌ی مشابه با اون زمان داره. اما این کار مال دهه‌ی هفتاده.

ایوان: خوب، خوب، ... گرون خریدیش؟

سرج: در اصل آره. اما در حقیقت نه. خوست می‌آد؟

ایوان: آره، آره.

سرج: می‌بینی چه رها و راحت کار کرده؟

ایوان: راحت... و در عین حال...

سرج: پر قدرت. نه؟

ایوان: امم... آره.

سرج: تو این جا یه جور نیروی موج^{۱۰} حس نمی‌کنی؟

ایوان: ...چرا، یه کم...

سرج: نه، نه. تو باید ظهر بیای. نیروی این موج‌ها زیر نور مصنوعی حس

نمی‌شن.

ایوان: آهان...

سرج: تازه این فقط یه تکرنگ نیست!

ایوان: نه! خوب حالا چند؟

سرج: دویست هزار.

Vibration ۱۰

ایوان: خوب...بعله.

سرج: خوب؟...

[لحظاتی سکوت. ناگهان سرج شروع به خندیدن می‌کند. با خندیدن او

ایوان هم می‌خندد. آن‌ها مدتی از ته دل قهقهه می‌زنند.]

سرج: دیوونگی یه نه؟

ایوان: کاملاً دیوونگی یه.

سرج: دویست هزار!

[هر دو با صمیمیت می‌خندند. بعد، پس از چند لحظه، از خندیدن

دست می‌کشند، کمی هم را نگاه می‌کنند و دوباره شروع به قهقهه زدن

می‌کنند. تا این که کم‌کم خنده‌شان آرام می‌شود.]

سرج: می‌دونی مارک این تابلو رو دیده؟

ایوان: خوب؟

سرج: هیچ خوشش نیومد.

ایوان: اه؟

سرج: به من گفت یه آشغاله. کلمه‌ای که اصلاً درست نبود بگه.

ایوان: درسته.

سرج: نمی‌شه گفت آشغال.

ایوان: نه، نمی‌شه.

سرج: می‌شه گفت من نمی‌بینم، یا من درک نمی‌کنم. اما نمی‌شه گفت اشغال.

ایوان: خونه‌ی خودش رو دیدی؟

سرج: اون چیز قابل دیدنی نداره. خونه‌ی خود تو هم... یعنی می‌خوام بگم تو هم زیاد به خونه‌ات اهمیت نمی‌دی.

ایوان: ولی مارک یه آدم کلاسیکه. چه‌طور می‌خوای...

سرج: اون یه دفعه شروع کرد با تمسخر خندیدن... بی هیچ ظرافتی... بی هیچ طنزی...

ایوان: نگو که تازه امروز فهمیدی مارک جوشیه...

سرج: اون طنز نداره. با تو می‌تونم بخندم، با اون منجمدم.

ایوان: این روزها یه کم عصبی‌یه.

سرج: من نمی‌گم اون چرا این نقاشی رو درک نمی‌کنه. نمی‌گم چرا معلومات لازم رو نداره. آخه یه دوره‌ی آموزش هم لازمه که اون هیچ‌وقت ندیده. البته می‌شه این رو به حساب بی‌علاقگی‌اش گذاشت ولی لحن حرف‌زدنش و غرور و بی‌ظرافتی‌اش اصلاً قابل توجیه نیست. من از طنز نداشتن مارک دل‌خورم، ولی از بی‌تفاوتی اون نسبت به هنر مدرن گله ندارم. من مارک رو خیلی بیشتر از این حرف‌ها دوست دارم... ایوان: اون هم همین‌طورا...

سرج: نه، نه. من اون روز از مارک یه جور حس... چه‌طوری بگم... یه جور حس ترحم گرفتم... یه تمسخر تلخ.

ایوان: نه، اصلاً این طوری نیست!

سرج: چرا هست. سعی نکن همیشه رو همه چیز ماله بکشی. نمی‌خواه همیشه آدم‌ها رو با هم آشتی بدی. قبول کن که مارک داره پیر می‌شه. اون واقعاً داره پیر می‌شه.

[سکوت]



[خانه‌ی مارک. روی دیوار یک نقاشی فیگوراتیو آویخته شده که منظره‌ای را از پشت پنجره نشان می‌دهد.]

مارک: خوب، چی شد؟

ایوان: خندیدم.

مارک: تو خندیدی؟

ایوان: هردومون خندیدیم. به جون کاترین هردومون خندیدم.

مارک: تو بهش گفتی که اون تابلو آشغال و بعد خندیدین؟

ایوان: نه، من چیزی نگفتم. اما همین طوری یه دفعه باهم زدیم زیر خنده.

مارک: تو رسیدی، تابلو رو دیدی، خندیدی و اون هم با تو خندید؟

ایوان: آره دیگه. دوسه کلمه حرف زدیم و بعد هم این طوری شد.

مارک: اون از ته دل می‌خندید؟

ایوان: آره. از ته دل.

مارک: خوب، قبول. من اشتباه کردم. چه بهتر، خیالم راحت شد.

ایوان: حالا بذار یه چیزی بهت بگم؛ اول خود سرج خندید.

مارک: اول سرج خندید؟...

ایوان: آره.

مارک: اول اون خندید و بعد تو خندیدی؟

ایوان: آره دیگه.

مارک: اما اون چرا خندید؟

ایوان: شاید حس کرد که من خندم گرفته... چه طوری بگم، خندید تا

اگه من هم می‌خوام، بتونم راحت بخندم.

مارک: اگه اول اون خندیده باشه که فایده نداره. اگه اول خودش

خندیده، برای این بوده که خنده‌ی تو رو بی‌اثر کنه. این یعنی این که از

ته دل نخندیده.

ایوان: ولی واقعاً از ته دل می‌خندید...

مارک: آره، ولی نه به اون دلیلی که تو می‌خندیدی.

ایوان: من دیگه دارم قاطی می‌کنم. من به چه دلیلی می‌خندیدم؟

مارک: تو به تابلوی اون می‌خندیدی ولی اون که مثل تو به مسخرگی

تابلوش نمی‌خندیده. اون می‌خندیده تا هم‌راهیت کنه و نشونت بده که

از خندیدنت راضیه. تا بهت ثابت کنه به جز این که یه زیبایی‌شناسه و

می‌تونه برای یه تابلو، پولی رو که تو در عرض یک‌سال هم در نمی‌آری

خرج کنه، هنوز رفیق قدیمی تو هم هست و تو هنوز می‌تونی باهاش
بخندی.

ایوان: امم... [سکوتی کوتاه.] می‌دونی چیه؟...

مارک: چیه؟...

ایوان: بهت بگم تعجب می‌کنی.

مارک: خوب...

ایوان: من اون تابلو رو خیلی دوست نداشتم... اما راستش خیلی هم
ازش بدم نیومد.

مارک: خوب معلومه. آدم نمی‌تونه از یه چیز نامریی خیلی بدش بیاد.

چه‌طور می‌شه از هیچ‌چی متنفر بود؟

ایوان: نه، نه. یه چیزی هست.

مارک: چه چیزی؟

ایوان: اون تابلو فقط هیچ‌چی نیست.

مارک: شوخی می‌کنی؟

ایوان: ببین، من به سخت‌گیری تو نیستم. من فکر می‌کنم اون تابلو یه

اثر هنری یه و پشتش یه اندیشه هست.

مارک: یه اندیشه؟!

ایوان: یه فکر.

مارک: می‌شه بگی اون فکر چیه؟

ایوان: به سرانجام رسیدن یه راه.

مارک: ها ها ها!

ایوان: اون تابلویی نیست که تصادفی کشیده شده باشه. اون اثر جزئی از
یه طریقه.

مارک: ها ها ها!

ایوان: بخند، بخند.

مارک: تو داری تمام مزخرفات سرچ رو تکرار می کنی! شنیدن این ها از
دهن اون تأسف آورده ولی از دهن تو مسخره است!
ایوان: می دونی مارک، غرور تو داره کار دستت می ده. تو داری تلخ و
بددهن می شی.

مارک: چه بهتر. هر چی بیشتر می گذره بیشتر دوست دارم بد باشم.

ایوان: تبریک می گم.

مارک: یه فکر! یه اندیشه!

ایوان: اصلاً نمی شه با تو حرف زد.

مارک: اون فقط یه آشغاله. یه آشغال که به قول تو یه فکر پشتشه!
نظرت درباره ی این یکی چیه؟ [او به تابلویی که به دیوار آویخته شده
اشاره می کند.] تو فکر می کنی پشت این چیه؟ همه چی به وضوح دیده
می شه نه؟ همه چی گویا و روشنه. همه چی روی بومه. اما پشتش هیچ
اندیشه و فکری نیست، مگه نه؟

ایوان: خوبه، داری حال می کنی.

مارک: ایوان، سعی کن مثل خودت حرف بزنی. سعی کن چیزی بگی که واقعاً خودت حس می‌کنی.

ایوان: من تو اون کار به جور نیروی مواج حس می‌کنم.

مارک: تو تو اون کار نیرو می‌بینی؟

ایوان: باور نمی‌کنی که من شخصاً بتونم اون تابلو رو دوست داشته باشم؟

مارک: البته که نه.

ایوان: خوب، چرا؟

مارک: برای این که من تو رو می‌شناسم و می‌دونم که داری این حرف‌ها

رو از روی ملاحظه می‌زنی. اما مطمئنم به جز ملاحظه، عقل هم داری!

ایوان: ولی در مورد تو نمی‌شه این رو گفت!

مارک: ایوان، تو چشم‌های من نگاه کن.

ایوان: خوب؟

مارک: تابلوی سرج تو رو منقلب کرد؟

ایوان: نه.

مارک: حالا جواب من رو بده؛ اگه فردا روز ازدواجت با کاترین باشه و

اون تابلو رو هدیه بگیری خوش حال می‌شی؟... واقعاً خوش حال می‌شی؟



[ایوان، تنها.]

ایوان: البته که خوش حال نمی‌شم. این رو هم بگم که من جزء آدم‌هایی‌ام که هیچ‌وقت نمی‌تونن بگن که خوش حال‌اند، ولی همیشه دنبال اتفاقی می‌گردن که بتونه خوش حال‌شون کنه... یه روز مادرم از من پرسید از این که قراره زن بگیری خوش حالی؟ خوش حالی که ازدواج می‌کنی؟... و من گفتم معلومه مامان. معلومه که خوش‌حالم. اما 'معلومه' چه مفهومی داره؟ آدم یا خوش حال هست یا نیست. یعنی چی 'معلومه'...؟



[سرج، تنها.]

سرج: برای من فقط سفید نیست. من کاملاً با بی‌طرفی درباره‌ی این تابلو حرف می‌زنم. با بی‌طرفی می‌گم که فقط سفید نیست؛ اگه فقط سفید بود ازش خوشم نمی‌اومد. می‌شه نقش‌هایی رو با مایه‌ی خاکستری روی زمینه‌ی سفید دید. حتی قرمز هم داره. یه قرمز کم‌رنگ. ولی مارک تابلو رو سفید می‌بینم، چون حدش همونه. چون چشم‌هاش رو تو رنگ سفید محصور کرده. اما ایوان نه. ایوان رنگ‌های دیگه رو هم می‌تونه ببینه. بذار مارک هرچی می‌خواد فکر کنه. اصلاً برام مهم نیست.



[مارک، تنها.]

مارک: باید اون ایگناتیا رو می‌نداختم بالا... آخه چرا من باید این قدر
یه‌دنده باشم!؟

اصلاً برای من چه اهمیتی داره که سرچ داره سر خودش رو با هنر
مدرن شیر می‌ماله؟... البته اهمیت داره، اما می‌شد یه جور دیگه باهاش
حرف زد. با یه لحن ملایم.

اگه من نمی‌تونم بپذیرم که بهترین دوستم یه تابلوی سفید خریده و
می‌خوام بهش بگم که اشتباه کرده، برعکس، باید باهاش آروم حرف
بزنم.

باید از این به بعد حرف‌هام رو با ملایمت بیشتری بهش بزنم...



[خانه‌ی سرچ.]

سرچ: یه چیزی بگم بخندی!...

مارک: بگو.

سرچ: ایوان از تابلوی آنتریوس خوشش اومد.

مارک: کجاست راستی؟

سرج: ایوان؟

مارک: تابلو رو می‌گم.

سرج: می‌خواهی دوباره ببینیش؟

مارک: آره. نشونم بده.

سرج: مطمئن بودم حرفش رو پیش می‌کشی. [سرج از اتاق بیرون می‌رود و با تابلو برمی‌گردد. آن‌ها در سکوت تابلو را تماشا می‌کنند.] ایوان خیلی زود باهاش ارتباط برقرار کرد.

مارک: امم...

سرج: خوب‌دیگه مارک، قرار نیست بیشتر از این برای این تابلو وقت بذاریم. زندگی کوتاهه... راستی این رو خوندی؟ [او کتابی از سنک^{۱۱}، با عنوان "زندگی شیرین"^{۱۲} را برمی‌دارد و جلوی مارک، روی میز می‌اندازد.] بخونش. یه اثر جاودانه است. [مارک کتاب را برمی‌دارد، آن را باز می‌کند و ورق می‌زند.] یه اثر فوق‌العاده مدرنه. اگه بخونیش دیگه احتیاج نداری هیچ چیز دیگه‌ای بخونی. البته من وقت زیادی برای کتاب خوندن پیدا نمی‌کنم. آخه مطب و بیمارستان و بچه‌ها اون قدر ازم وقت

Seneque ۱۱

la vie heureuse ۱۲

می‌گیرن که... راستی این رو هم بگم؛ کشف تازه‌ی فرانسیس^{۱۳} اینه که بچه‌ها به پدرشون احتیاج دارن و دستور داده که من آخر هفته‌ها رو با بچه‌هام بگذرونم. اینه که مجبورم از خیلی از کتاب‌ها بگذرم و فقط برم سراغ کتاب‌های مهم...

مارک: ...در نهایت تو این کار رو با نقاشی هم کردی. تو فرم و رنگ رو برای نقاشی اضافه دونستی و ترجیح دادی که اون‌ها رو حذف کنی. سرج: بله... اما هنوز هم می‌تونم از یه نقاشی فیگوراتیو لذت ببرم. مثلاً اون منظره‌ی هلندی^{۱۴} تو خونه‌ی تو خیلی خوبه.

مارک: کجاش هلندی‌یه؟ یه منظره است از کارکاسون^{۱۵}.

سرج: درسته، ولی آخه یه ته‌رنگ هلندی داره... پنجره، منظره... مهم نیست. به هر حال خیلی قشنگه.

مارک: ولی هیچ‌چی نمی‌ارزه.

سرج: این مهم نیست... تازه همین آنتریوس هم معلوم نیست چند سال دیگه ارزشی داشته باشه.

مارک: ...می‌دونسی، چند روز پیش که داشتم تو پاریس رانندگی می‌کردم، به تو و خریدت فکر می‌کردم.

Francoise ۱۳

hypo-flamand ۱۴

Caracassonne ۱۵، منطقه‌ای در جنوب فرانسه

اون وقت از خودم می پرسیدم که خریدن اون تابلو شبیه یه شعر نیست؟... اصلاً چنین اقدامی، خودش یک عمل شاعرانه نیست؟
سرج: امروز چه مهربون شدی مارک! اصلاً نمی شناسمت. چاپلوسی و ملایمتی که تو لحن حرف زدنته هیچ بهت نمی آد.

مارک: نه، نه. من فقط دارم به اشتباه خودم اعتراف می کنم.

سرج: برای چی داری اعتراف می کنی؟

مارک: من خیلی عصبی شدم. برخوردم سطحی یه و با همه چی غریزی برخورد می کنم. اصلاً پختگی بی رو که سنم اقتضا می کنه ندارم.

سرج: زندگی شیرین رو بخون.

مارک: ببین، مثلاً این که تو وسط حرفم به من می گی "زندگی شیرین" رو بخونم می تونه حسابی کلافه ام کنه. احمقانه است نه؟

سرج: نه، نه. احمقانه نیست.

مارک: نیست؟!؟

سرج: نه. برای این که وقتی من بهت می گم "زندگی شیرین" رو بخون، خیال می کنی که دارم با طعنه باهات حرف می زنم و این عصبیات می کنه.

مارک: من نگفتم که عصبی شدم.

سرج: گفتم حرفم می تونست عصبیات کنه.

مارک: آره. آره که می تونست...

سرج: من هم به تو حق می‌دم که عصبی بشی؛ آدم به یکی بگه که پختگی سنش رو نداره و اون وقت جواب بشنوه که 'زندگی شیرین' رو بخون! واقعاً عصبی کننده است.

مارک: نیست؟

سرج: به هر حال هرچی درباره‌ی خودت می‌گی درسته. چون لحن من اصلاً تمسخرآمیز نبود. من فقط بهت گفتم 'زندگی شیرین' رو بخون. همین.

مارک: درسته، درسته.

سرج: درحقیقت تو طنز نداری.

مارک: راست می‌گی.

سرج: مارک، تو واقعاً طنز نداری. چند روز پیش با ایوان به توافق رسیدیم که تو طنز نداری. راستی اون کجاست؟ آدم از دستش دیوونه می‌شه. این پسره حتی یکبار هم نمی‌تونه سروقت برسه! الان دیگه سانس سینما رو هم از دست دادیم.

مارک: ...پس ایوان معتقده که من طنز ندارم؟

سرج: ایوان هم مثل من می‌گه که تو این اواخر خیلی گوشت‌تلخ شدی.

مارک: آخرین باری که ایوان رو دیدی بهت گفتم که تابلوت رو دوست داره و گفتم که من گوشت‌تلخ شدم؟...

سرج: آره، آره. تابلو رو واقعاً از صمیم قلب دوست داشت... چی داری می خوری؟

مارک: ایگناتیا.

سرج: حالا به هومیوپاتی^{۱۶} هم اعتقاد پیدا کردی؟

مارک: من به هیچ چیز اعتقاد ندارم.

سرج: فکر نمی کنی ایوان تازه گی ها لاغر شده؟

مارک: زنش هم لاغر شده.

سرج: این ازدواج آبشون کرده.

مارک: آره.

[هر دو می خندند.]

سرج: راستی پائولا خوبه؟

مارک: آره. [به تابلوی آنتریوس اشاره می کند.] کجا می خوای بذاریش؟

سرج: هنوز تصمیم نگرفتم. شاید این جا. البته این جا زیادی تو چشمه.

مارک: قابش می کنی؟

سرج: [لبخند می زند.] نه!

مارک: چرا؟

سرج: برای این که قابل قاب کردن نیست.

مارک: منظورت چیه؟...

^{۱۶} homeopathie، شیوه ای کهن در علم پزشکی

سرج: تصمیم هنرمنده. گفته که نباید اثرش محدود بشه. البته یه زوار داره... [او به کناره‌های تابلو اشاره می‌کند.] بیا ببین.

مارک: چسب زخمه؟

سرج: نه، یه نوع ماده است که خود هنرمند ساختش.

مارک: بانمکه که می‌گی هنرمند؟

سرج: می‌خوای چی بگم؟

مارک: می‌گی هنرمند، درحالی که می‌تونی بگی نقاش... یا اسمش چیه... آنتریوس.

سرج: خوب...؟

مارک: یه طوری می‌گی هنرمند انگار... بگذریم، قراره بریم چی ببینیم؟ خدا کنه برای یک‌بار هم که شده یه چیز خوب ببینیم...

سرج: ساعت هشته. الان دیگه همه‌ی سانس‌ها رو از دست دادیم. جالبه که این پسره با این که هیچ‌وقت کاری نداره همیشه تاخیر داره! معلوم نیست چه غلطی می‌کنه؟!

مارک: بریم شام بخوریم.

سرج: باشه. قرار ما بین هفت و هفت‌ونیم بوده و الان پنج دقیقه هم از هشت گذشته... خوب، می‌خواستی چی بگی؟ من یه طوری می‌گم هنرمند انگار چی؟

مارک: هیچ‌چی. نزدیک بود یه مزخرف دیگه بگم.

سرج: نه، بگو...

مارک: تو به طوری می‌گی هنرمند که انگار اون به ماهیت غیرقابل
لمسه. هنرمند... مثل خدا.

سرج: [می‌خندد] ولی برای من مثل خداست! فکر نمی‌کنی اگه این
پول رو برای یه آدم معمولی خرج می‌کردم یک کم احمقانه بودا...
مارک: البته.

سرج: دوشنبه رفته بودم موزه‌ی بوبورگ^{۱۷}. می‌دونی چند تا تابلو از
آنتریوس اون جا هست؟... سه تا! سه تا تابلو از آنتریوس!... اون هم توی
بوبورگ.

مارک: فوق‌العاده است.

سرج: و تابلوی من از هیچ‌کدوم‌شون کمتر نیست. ببین، من یه پیشنهاد
می‌کنم. اگه ایوان تا سه دقیقه‌ی دیگه نیومد می‌ریم بیرون. من یه
رستوران لیونی^{۱۸} خوب سراغ دارم.

مارک: چرا این قدر عصبی هستی؟

سرج: عصبی نیستم.

مارک: چرا، هستی.

سرج: من عصبی نیستم. اصلاً قبول؛ من عصبی‌ام. از دست این آدم
بی‌مسئولیت که حاضر نیست یه ذره به خودش زحمت بده عصبی‌ام!

Beaubourg ۱۷

Lyonnias ۱۸

مارک: در واقع تو از دست من عصبانی هستی و کاسه کوزه‌ها رو سر ایوان بیچاره می‌شکنی.

سرج: حیوونی ایوان. حالا کی گفته من از دست تو عصبانی‌ام؟ اصلاً چرا باید عصبانی باشم؟



سرج: راست می‌گه، من از دستش عصبانی‌ام. لحن شیرین و لبخند معنی‌داری که پشت حرف‌هاش عصبی‌ام می‌کنه. به نظر می‌آد خودش رو مجبور می‌کنه که با آدم صمیمی باشه.

ولی رفیق قدیمی، دیگه لازم نیست صمیمی باشی. صمیمی نباش! دیگه صمیمی نباش!

آخه به خاطر تابلوی آنتریوس؟... اون خرید باعث دل‌خوری بین ما شده؟ یه خرید... که مورد تایید اون نبوده؟ اما تایید اون برام مهم نیست. مارک، تأییدت اصلاً برام مهم نیست.



مارک: قضیه‌ی خرید آنتریوسه؟ خرید آنتریوس؟... نه، مسأله عمیق‌تره...

دقیقاً از روزی شروع شد که تو بدون طنز، کلمه‌ی 'ساختارشکنی'^{۱۹} رو به کار بردی. ولی کلمه‌ی 'ساختارشکنی' اون قدر من رو منقلب نکرد که قیافه جدی تو موقع گفتن اون کلمه. تو، دوست من، خیلی جدی و بدون طنز، بدون حتی کلمه‌ی ساختارشکنی رو به کار بردی.

و من چون نمی‌دونستم که با این وضع چه طوری باید برخورد کنم، همین طوری گفتم که دارم مردم ستیز می‌شم و تو جواب دادی: 'آخه تو کی هستی که این طوری حرف می‌زنی؟...'

سرج با بدترین لحن ممکن از من پرسید که چه طور می‌تونم خودم رو از دوروبری‌هام جدا بدونم. اون حرفی به من زد که مثل سیلی تو گوشم صدا کرد. اون گفت: 'مارک کوچولوی من، مگه تو کی هستی که فکر می‌کنی از بقیه بیشتر سرت می‌شه؟'

...حقش بود اون روز با مشت می‌زدم تو پوزش. و بعد وقتی که نصف جون روی زمین افتاده بود، بهش می‌گفتم: 'سرج، تو به عنوان یه دوست، چه دوستی هستی که قبول نداری دوستت از بقیه بیشتر سرش می‌شه؟'



[خانه‌ی سرج.

آن دو در همان حال که بودند.]

مارک: گفתי یه رستوران لیونی؟ غذاش سنگین نیست؟ فکر نمی‌کنی
غذاهای لیونی یه خورده چرب و چیلی‌اند؟ سوسیسی...؟

[صدای زنگ شنیده می‌شود.]

سرج: هشت و دوازده دقیقه. [او در را باز می‌کند و ایوان در حالی که
تند و تند حرف می‌زند وارد اتاق می‌شود.]

ایوان: یه فاجعه، یه مسأله‌ی غیرقابل حل. هردوی زن‌پدرها می‌خوان
اسمشون روی کارت دعوت باشه. کاترین عاشق زن پدرشه. اون تقریباً با
زن‌پدره بزرگ شده و می‌خواد حتماً اسمش روی کارت دعوت نوشته
بشه. زن‌پدره هم شک نداره که اسمش کنار اسم شوهرش نوشته
می‌شه. حق هم داره، چون مادر کاترین مرده. اما من از زن‌پدرم بی‌زارم
و غیرممکنه بذارم اسمش رو روی کارت دعوت بنویسن. ولی پدرم گفته
که اگه اسم زنش نباشه، حاضر نیست که اسم خودش هم نوشته بشه.
مگر این که اسم زن پدر کاترین هم نباشه که این واقعاً غیرممکنه.
این طوری که شد من پیشنهاد کردم که اسم هیچ‌کدوم از پدر و مادرها
روی کارت نباشه. آخه ما بیست سال مون که نیست. ما می‌تونیم
خودمون ازدواجمون رو اعلام کنیم و مهمونی بگیریم. ولی کاترین داد و
بی‌داد راه انداخت و گفت که حاضر نیست با پدر و زن پدرش چنین

کاری کنه. آخه اون‌ها می‌خوان حسابی برای مراسم خرج کنن. تازه زن‌پدره با این‌که مادرش نیست واقعاً براش زحمت کشیده. و من بالاخره مجبور شدم که راضی بشم. در واقع راضی نبودم اما دیگه بریده بودم. بالاخره قبول کردم اسم زن‌پدرم که ازش متنفرم و یک عوضی به‌تمام معناست، روی کارت دعوت عروسی‌ام نوشته شه. بعدش هم مجبور شدم به مادرم زنگ بزنم و بگم که خیلی سعی کردم این‌طوری نشه، ولی بالاخره شد. و اون بهم گفت ایوان، یا اسم اون زنیکه ایوون^{۲۰} باید روی کارت باشه یا اسم من. بهش گفتم مامان، این‌قدر سخت نگیر. ولی اون بهم گفت چه‌طور جرأت می‌کنی ازم بخوای که اسمم مثل یه زن رها شده، تنها روی کارت نوشته بشه؟ اون هم زیر اسم ایوون که محکم به اسم پدرت چسبیده... بهش گفتم مامان الان دوستانم منتظرن. فردا بهت تلفن می‌کنم و با خیال راحت درموردش باهم حرف می‌زنیم. اون وقت بهم گفت چرا من همیشه باید یه سرخر باشم؟ یعنی چی مامان؟ کی گفته تو سرخری؟ معلومه که هستم. وقتی تو می‌گی سخت نگیر، یعنی در غیاب من همه‌چیز داره انجام می‌شه و تنها کاری که هوگت^{۲۱} نازنین می‌تونه بکنه اینه که همه‌چیز رو تأیید کنه... تازه این مهم‌ترین بخش حرف‌هاش بود. اون هم درباره‌ی اتفاقی که هنوز خودم هم نمی‌دونم چه‌قدر اهمیت داره. مامان، دوستانم منتظرن. باشه،

Yvonne ۲۰

Huguette ۲۱

باشه. همیشه یه کاری داری بکنی. یه کاری که از مادرت مهم‌تره. خدافظ... و تلفن رو قطع کرد. کاترین که پهلوی من نشسته بود و حرف‌های اون رو می‌شنید، ازم پرسید که چی می‌گه. گفتم نمی‌خواد اسمش با ایوون روی کارت دعوت باشه. خوب حق هم داره. این رو نمی‌گم، درباره‌ی ازدواج چی می‌گفت؟ هیچ‌چی. دروغ نگو. به خدا راست می‌گم. فقط نمی‌خواد اسمش با ایوون روی کارت باشه. اصلاً یه کاری کن. بهش زنگ بزن بگو آدم وقتی داره پسرش رو زن می‌ده غرورش رو کنار می‌ذاره. کاترین، این رو به زن پدر خودت هم می‌تونی بگی. فریاد زد و گفت که هیچ ربطی نداره. این من‌ام که می‌خوام اسمش حتماً روی کارت باشه، نه اون. اون آدم باشموری‌یه و اگه می‌دونست که این مسأله چه قدر مشکل‌زا می‌شه حتماً خودش از من می‌خواست که اسمش رو حذف کنم. به مادرت زنگ بزن. اون وقت من با اعصاب خورد در حالی که کاترین گوشش رو به گوشی تلفن چسبونده بود به مادرم تلفن کردم. مادرم بهم گفت ایوان، تو تا الان هر غلطی تو زندگیت خواستی کردی، حالا که می‌خوای زن بگیری من مجبورم یه بعدازظهر و یه شب رو با پدرت بگذرونم. مجبورم به مردی که هفده ساله ندیدمش غبغب آویزون و هیکل چاقم رو نشون بدم و ایوونی رو که به قول فلیکس^{۲۲} یک هفته هم نیست بریج یاد گرفته

Felix ۲۲

تحمل کنم. -آخه مادرم خودش بریج‌بازه- من همه‌ی این‌ها رو تحمل می‌کنم، ولی دلم نمی‌خواد روی کارت می که دست همه می‌افته و همه می‌خوننش، اسمم تنها نوشته بشه. از این طرف کاترین که داشت به حرف‌های مادرم گوش می‌داد با یه لبخند تأسف‌آمیز سر تگون می‌داد. می‌گم مامان، آخه تو چرا این قدر خودخواهی؟ من خودخواه نیستم. تو هم نمی‌خواد مثل رومئو^{۲۳} مدام به من بگی که به جای قلب یه سنگ تو سینه‌مه. اون می‌گفت که تو خانواده‌ی ما همه به جای قلب، سنگ تو سینه‌شون دارن. می‌دونی چرا؟ چون من حاضر نشدم حقوقش رو بکنم ساعتی شصت فرانک. اون به این خاطر به خودش اجازه می‌ده که بگه ماها همه قلب‌مون از سنگه. اون هم وقتی که تو سینه‌ی آندره‌ی^{۲۴} بی‌چاره یه باطری گذاشتن. راستی تو حتی یه تلفن هم به اون نزدی ها؟ ایوان، برای تو همه‌چی مسخره است. تو به همه‌چی می‌خندی. ولی هنوز خیلی چیزها مونده که از زندگی یاد بگیری. من خود خواه نیستم ایوان. برو. برو به دوستات برس.

[سکوت]

سرج: خوب؟...

Romeo ۲۳

Andre ۲۴

ایوان: خوب همین. هیچ چی حل نشد. من تلفن رو قطع کردم و بعد هم
یه جر و بحث مختصر با کاترین.

کوتاهش کردم چون دیرم شده بود.

مارک: چرا می‌ذاری زن‌ها این قدر اذیتت کنن؟

ایوان: من چه می‌دونم چرا می‌ذارم اذیتت کنن! اصلاً همه‌شون دیوونه‌اندا
سرج: لاغر شدی.

ایوان: معلومه. از دلواپسی چهار کیلو کم کردم. زندگی شیرین... این
کتاب راست کار خودمه. درباره‌ی چی هست؟

مارک: یه شاه‌کار! یه اثر جاودانه!

ایوان: اه...!

سرج: خودش نخوندتش.

ایوان: پس چی می‌گی؟...

مارک: من نخوندمش. ولی الان سرج گفت که یه شاه‌کاره.

سرج: گفتم شاه‌کاره چون یه شاه‌کاره.

مارک: البته، البته.

سرج: البته که هست.

مارک: ناراحت شدی؟

سرج: تو فکر می‌کنی من بی‌خود می‌گم یه شاه‌کاره؟

مارک: ابدأ...!

سرج: ولی لحن حرفزدنت تمسخرآمیزه.

مارک: ابدأ!

سرج: چرا، چرا. تو شاه‌کار رو با یه لحن...

مارک: اصلاً زده به سرت؟... تازه تو فقط نگفتی شاه‌کار. گفتی "فوق مدرن".

سرج: آره، خوب که چی؟

مارک: تو یه جووری می‌گی فوق مدرن انگار مدرن بودن والاترین صفتیه. انگار بالاتر از مدرن بودن دیگه هیچ چی نیست.

سرج: خوب؟

مارک: خوب همین. البته متوجهی که من حرفی از "فوق" نمی‌زنم. نمی‌گم "فوق مدرن".

سرج: امروز سرت برای دعوا درد می‌کنه‌ها.

مارک: اصلاً.

ایوان: شماها که خیال ندارین با هم دعوا کنین...

سرج: به نظر تو فوق‌العاده نیست که یه نفر دوهزارسال پیش چیزی نوشته باشه و هنوز هم معاصر باشه؟

مارک: خوب چرا. این خصوصیت نویسنده‌های کلاسیکه.

سرج: فقط بازی با کلمه‌ها.

ایوان: خوب حالا چی کار کنیم؟ معذرت می‌خوام، برنامه‌ی سینما که به هم خورد. بریم شام بخوریم؟

مارک: ایوان، سرج به من گفت تو با تابلوش حال کردی.

ایوان: خوب آره... ازش خوشم اومده. ولی تو باهاش حال نکردی. می‌دونم.

مارک: نه. خوب بریم شام بخوریم. سرج یه رستوران لیونی خوب سراغ داره.

سرج: می‌گفتی که غذاهای لیونی چرب و چیلی‌اند.

مارک: به نظر من یک‌کم چرب‌اند. ولی حاضرم امتحان کنم.

سرج: اگه غذای چرب دوست نداری می‌تونیم بریم یه‌جای دیگه.

مارک: نه، بدم نمی‌آد امتحان کنم.

سرج: اگه می‌خواین می‌تونیم بریم همون جا. وگرنه می‌ریم یه‌جای دیگه.

[به ایوان] تو چی؟ غذای لیونی دوست داری؟

ایوان: من هرکاری شماها بکنین می‌کنم.

مارک: اون هیچ وقت نظر نداره. همیشه هرکاری ما کردیم کرده..

ایوان: شما دوتا چتونه؟ چرا امشب این‌طوری شدین؟

سرج: خوب راست می‌گه. یه بار هم تویه نظری داشته باش.

ایوان: دیگه بسه بچه‌ها. اگه می‌خواین دق دلی‌هاتون رو سر من خالی

کنین من نیستم! امروز خودم به اندازه‌ی کافی کشیدم.

مارک: ایوان، یک‌کم طنز داشته باش.

ایوان: هان؟

مارک: یک کم طنز رفیق.

ایوان: طنز؟ من هیچ موضوع جالبی پیدا نمی‌کنم که نسبت بهش طنز داشته باشم.

مارک: به نظر من تو این اواخر یک کم طنزت رو از دست دادی. مواظب باش؛ من رو ببین!

ایوان: تو چته؟

مارک: به نظرت من این اواخر طنزم رو از دست ندادم؟

ایوان: این طور فکر می‌کنی؟

سرج: بسه دیگه. تصمیم بگیریم چی کار می‌خوایم بکنیم. راستش من که اصلاً گرسنم نیست.

ایوان: انگار امشب شماها یه چیزیتون می‌شه!...

سرج: ایوان، می‌خوای من نظرم رو درباره‌ی داستان‌های تو با زنها بهت بگم؟

ایوان: بگو.

سرج: به نظر من کاترین از همه‌شون عصبی‌تره.

مارک: درسته.

سرج: و اگه اجازه بدی از الان آزارت بده، باید خودت رو برای یه آینده‌ی دردناک آماده کنی.

ایوان: خوب، چی کار می‌تونم بکنم؟

مارک: تمومش کن.

ایوان: یعنی عروسی‌ام رو بهم بزnm؟!

سرج: من هم موافقم.

ایوان: زده به سرتون؟ مگه می‌شه؟

مارک: چرا نمی‌شه؟

ایوان: برای این که نمی‌تونم. همه‌چی آماده است. الان یک‌ماهه که من

برای نوشت‌افزار فروشی کار می‌کنم.

مارک: چه ربطی داره؟

ایوان: نوشت‌افزار فروشی مال عموشه. عموه هم هیچ احتیاج نداشت که

کسی رو استخدام کنه. اون هم یکی مثل من که قبلاً برای پارچه‌فروشی

کار می‌کرده.

سرج: تو هرکاری که بخوای می‌تونی بکنی. من فقط نظرم رو گفتم.

ایوان: ببخش سرج، بهت بر نخوره اما من فکر نمی‌کنم نصیحت‌های تو

درباره‌ی مسائل زندگی زناشویی به‌درد من بخوره. خود تو از این لحاظ

آدم موفق‌تری نیستی.

سرج: درسته...

ایوان: من نمی‌تونم عروسی‌ام رو به‌هم بزnm. کاترین عصبی هست اما

خصوصیت‌های خوب هم کم نداره.

خصوصیت‌هایی که اگه نداشت، نمی‌تونست با آدمی مثل من زندگی

کنه. [او به تابلوی آنتریوس اشاره می‌کند.] کجا می‌ذاریش؟

سرج: هنوز نمی‌دونم.

ایوان: چرا این‌جا نمی‌ذاریش؟

سرج: اون‌جا نور آفتاب روش زیاده.

ایوان: آره... راستی امروز تو مغازه یاد تو بودم. پونصد تا پوستر از

یه بابایی تکثیر کردم که روی زمینه‌ی سفید گل‌های سفید می‌کشه.

سرج: ولی کار آنتریوس سفید نیست.

ایوان: البته که نیست. همین‌طوری گفتم.

مارک: ایوان، به نظر تو این تابلو سفید نیست؟

ایوان: نه کاملاً...

مارک: اه... خوب چه رنگ‌هایی می‌بینی؟

ایوان: رنگ‌های مختلفی می‌بینم... زرد، خاکستری، چندتا خط کرم هم

می‌بینم...

مارک: این رنگ‌ها روت تأثیری هم می‌ذارن؟

ایوان: خوب آره... روم تأثیر می‌ذارن.

مارک: ایوان، تو یه ذره جرأت نداری. تو یه موجود شل و بی‌جریزه‌ای.

سرج: چرا این‌قدر بد با ایوان حرف می‌زنی؟

مارک: برای این‌که بادمجون دور قاب چینه. برای این‌که همیشه قانع.

همیشه تو زندگی پول تکلیفش رو روشن کرده. البته تحت تأثیر یه چیز

دیگه هم بوده که خیال می‌کنه اسمش فرهنگه. فرهنگی که من بالاش

می‌آرمش.

[سکوئی کوتاه.]

سرج: ... تو چته؟

مارک: [به ایوان] چه طور می تونی ایوان؟ ... چه طور می تونی جلوی من این طوری حرف بزنی؟

ایوان: منظورت چیه جلوی تو؟ ... جلوی تو چی؟ ... من این رنگها رو دوست دارم. حالا می خواد خوشت بیاد می خواد خوشت نیاد. این قدر توقع نداشته باش که همه چیز به میل خودت باشه.

مارک: آخه تو چه طور می تونی جلوی من بگی که این رنگها روت تاثیر می ذارن؟

ایوان: من دارم راست می گم.

مارک: واقعاً؟ واقعاً این رنگها روت تاثیر می ذارن؟

ایوان: آره مارک. روم تاثیر می ذارن.

مارک: ایوان، این رنگها روی تو تاثیر می ذارن؟!

سرج: خوب رنگها روش اثر دارن. این حق رو که دیگه داره!

مارک: نه، نداره.

سرج: چرا نداره؟

مارک: چون نداره.

ایوان: حق ندارم؟!

مارک: نخیر.

سرج: چرا حق نداره؟ به نظر من تو حالت خوش نیست مارک. بد نیست خودت رو به به روان پزشکی نشون بدی.
مارک: حق نداره، چون داره مزخرف می‌گه.
ایوان: یعنی این رنگ‌ها روم تاثیر نمی‌ذارن؟
مارک: اصلاً رنگی وجود نداره که بخواد رو تو تاثیر بذاره... تو چیزی نمی‌بینی.

ایوان: برای خودت حرف بزن.
مارک: برات واقعاً متأسفم ایوان!...
سرج: مارک، تو فکر می‌کنی کی هستی؟ کی هستی که می‌خوای این طوری قانون‌های خودت رو تحمیل کنی؟... آدمی که هیچ چیز رو دوست نداره، از همه چی بدش می‌آد و به این می‌نازه که در زمان حال زندگی نمی‌کنه.

مارک: یعنی چی در زمان حال زندگی نمی‌کنه؟
ایوان: خدافظ. من رفتم.
سرج: کجا می‌ری؟

ایوان: می‌رم. نمی‌دونم چرا تا حالا این جا نشستم و چیزهایی رو که می‌گین تحمل می‌کنم.

سرج: بمون ایوان. اگه بری یعنی کوتاه اومدی. [ایوان از جایش بلند شده. اما مردد است.] مارک، آدم زمان حال، آدمی‌یه که در زمان خودش زندگی می‌کنه.

مارک: چه مزخرفاتی! می‌شه بگی یه آدم چه‌طوری می‌تونه در زمانی
غیر از زمان خودش زندگی کنه؟

سرج: آدمی که در زمان خودش زندگی می‌کنه، بیست سال بعد، یا
حتی صد سال بعد، نمایان‌گر دوران خودشه.

مارک: آهان... خوب که چی؟

سرج: یعنی چی که چی؟

مارک: یعنی اگه در مورد من بگن که نمایان‌گر دوران خودش بوده، چه
دردی از من دوا می‌شه؟

سرج: این قضیه اصلاً به تو ربطی نداره! تو اصلاً مهم نیستی! آدم زمان
حال همیشه به چیز تازه برای بشریت داره. اون دیدگاهش رو از تاریخ
نقاشی به یه منظره‌ی هلندی محدود نمی‌کنه.

مارک: کاراکسون، نه هلند.

سرج: فرق نمی‌کنه. انسان معاصر نمی‌تونه خودش رو از روند
اجتناب‌ناپذیر تکامل جدا کنه.

مارک: و به نظر تو این درسته؟

سرج: نه درسته و نه غلطه. چرا تو می‌خوای همه‌چی رو با اصول
اخلاقی ارزشیابی کنی؟ این میل به تکامل، جزئی از طبیعته.

مارک: مثلاً خود تو سرج. تو خودت در این حرکت تکاملی نقش داری؟

سرج: آره، دارم.

مارک: ایوان چه‌طور؟

ایوان: نه، یک موجود بی جربزه در هیچ حرکتی نمی‌تونه نقش داشته باشه.

سرج: ایوان هم به نوبه‌ی خودش انسان زمان خودشه.

مارک: تو این رو از کجا می‌فهمی؟ از آشغالی که بالای شومینه‌اش آویزون کرده؟

ایوان: اون اصلاً آشغال نیست.

سرج: چرا، قبول کن که هست.

ایوان: نه!

سرج: به هر حال این اهمیتی نداره. مهم اینه که ایوان نمایان‌گر یک نوع زندگی و طرز فکر کاملاً معاصره. دقیقاً مثل خود تو. متأسفم مارک ولی باید بهت بگم که خود تو هم یه آدم کاملاً معاصری و هرکاری هم که بکنی نمی‌تونی از زیر بار معاصر بودن شونه خالی کنی.

مارک: پس همه چی حل شد. مسأله چیه؟

سرج: مسأله تویی. تو می‌خوای از دایره‌ی بشریت بیرون باشی تا بتونی به خودت افتخار کنی. ولی نیستی. تو مثل کسی هستی که تو با تلاق گیر کرده و هرچه قدر دست و پا می‌زنی بیشتر فرو می‌ری. از ایوان معذرت بخواه.

مارک: هنوز هم می‌گم ایوان یه آدم بی جربزه است. [ایوان با شنیدن این حرف تصمیم خود را می‌گیرد و از در بیرون می‌رود.]

سرج: باریک‌الله!

[سکوت]

مارک: بهتر بود اصلاً امشب هم دیگه رو نمی‌دیدیم، نه؟ ...بهرتره من هم برم...

سرج: مارک، این تویی که بی‌جربزه‌ای. تو به کسی حمله می‌کنی که قادر نیست از خودش دفاع کنه.

مارک: درسته... چیزی که می‌گی درسته و شنیدنش حالم رو بدتر می‌کنه. می‌دونی چیه؟ یه دفعه به این فکر افتادم که چه چیزی من رو به ایوان پیوند داده... رابطه‌ی من با این پسره رو چی بنا شده؟...
سرج: ایوان همیشه همین‌طوری بوده.

مارک: نه، دیوونگی امشبش با قبل فرق می‌کرد. قبلاً هم ضعیف و احساساتی بود ولی خل‌وچل بازی‌اش آدم رو جذب می‌کرد.
سرج: خوب من چی؟

مارک: تو چی؟

سرج: فکر می‌کنی من و تو رو چی به هم پیوند داده؟...
مارک: نمی‌دونم... این سؤالیه که می‌تونه آدم رو خیلی جاها ببره...

[سکوتی کوتاه]

مارک: ناراحتم که ایوان رو رنجوندم.

سرج: بالاخره امشب یک کلمه‌ی انسانی از دهنش دراومد... به‌علاوه، فکر می‌کنم اشغالی که بالای شومینه آویزون کرده کار پدرش باشه.
مارک: نه!

سرج: آره!

مارک: ولی تو هم بهش گفتی...

مارک: آره، آره. ولی وقتی داشتم می‌گفتم یادم افتاد...

مارک: وای چه بدا

سرج: امم...

[مدتی می‌گذرد. بعد صدای درزدن شنیده می‌شود و سرج می‌رود تا در را باز کند. ایوان وارد اتاق می‌شود و مثل دفعه‌ی قبل، هنوز نیامده شروع به حرف زدن می‌کند.]

ایوان: آسانسور پر بود و همین‌طور که داشتم از پله‌ها پایین می‌رفتم به خودم می‌گفتم، بی‌جربزه، بی‌دست‌وپا، حقشه‌یه اسلحه‌برداری و برگردی بکشیش. اون وقت می‌فهمه کی بی‌جربزه است. ولی وقتی به طبقه‌ی پایین رسیدم به خودم گفتم تو شش سال، پیش روان‌کاو نرفتی تا آخر سر بزنی بهترین دوستت رو بکشی. رنجی رو که پشت این لفظ خشنش هست نمی‌بینی. بعد دوباره شروع به بالا آمدن کردم و همین‌طور که از پله‌های بخشش بالا می‌اومدم، به خودم گفتم مارک احتیاج به کمک داره. من باید بهش کمک کنم، حتی اگه به ضررم باشه. من حتی چندروز پیش با فینکلزون^{۲۵} هم درباره‌ی شماها حرف زدم.

Finkelzohn ۲۵

سرج: تو راجع به ما با فینکلزون حرف می‌زنی؟!
ایوان: من راجع به همه‌چی با فینکلزون حرف می‌زنم.
سرج: چرا درباره‌ی ما با اون حرف می‌زنی؟
مارک: تو حق نداری درباره‌ی من به اون احمق چیزی بگی.
ایوان: و تو هم حق نداری چیزی رو برای من ممنوع کنی.
سرج: تو چرا درباره‌ی ما حرف می‌زنی؟
ایوان: حس کردم رابطه‌ی شما دوتا داره تبدیل به یه رابطه‌ی عصبی
می‌شه و دوست داشتم فینکلزون روشن‌ام کنه...
سرج: و اون احمق به تو چی گفت؟
ایوان: یه چیز بانمک...
مارک: این جور آدم‌ها مگه نظری هم دارن که بدن؟!
ایوان: نه، اصولاً این آدم‌ها از خودشون نظر نمی‌دن. ولی اون در این
مورد نظر خودش رو گفت.
سرج: خوب حالا چی گفت؟!
مارک: مهم نیست چی گفته!
سرج: چی گفت؟
مارک: برامون چه اهمیتی داره؟
سرج: اه! می‌ذاری ببینیم اون احمق چی گفته یا نه؟
ایوان: [در جیب کتش دنبال چیزی می‌گردد.] می‌خواین بدونین؟... [او
تکه‌ای کاغذ تا شده را از جیبش بیرون می‌آورد.]

مارک: یادداشت هم برداشتی؟!

ایوان: [در حال باز کردن تای کاغذ] یادداشت برداشتم چون پیچیده بود... بخونمش؟

سرج: بخون.

ایوان: ... اگر من خودم هستم چون خودم هستم، و اگر تو خودت هستی چون خودت هستی، من خودم هستم و تو خودت هستی. و برعکس، اگر من منام چون تو تویی و اگر تو تویی چون من منام، من من نیستم و تو تو نیستی...^{۲۶} حالا فهمیدین چرا مجبور شدم بنویسمش؟

[سکوتی کوتاه]

مارک: چه قدر بهش می‌دی؟

ایوان: هر نوبت چهارصد فرانک، دوبار در هفته.

مارک: عالیہ.

سرج: من برای این جور مخارج همیشه پول نقد خرج می‌کنم و هیچ وقت چک نمی‌نویسم. می‌دونی چرا؟ چون فروید^{۲۶} گفته باید حس کنین که پول هاتون دارن پر می‌کشن می‌رن.

مارک: واقعاً شانس آوردی که روان‌کاوت این مرتیکه است.

سرج: آره... لطف کن این نسخه رو برای ما هم بنویس.

مارک: آره، چون خیلی به دردمون می‌خوره.

۲۶ Sigmund Freud، روان‌پزشک اتریشی (۱۸۵۶-۱۹۳۹)

ایوان: [در حال تا کردن کاغذ] شماها اشتباه می‌کنین. این خیلی عمیقه.

مارک: اگه از تصدق سر اونه که برگشتی و داری اون طرف صورتت رو هم نشون می‌دی تا یه سیلی دیگه بخوری، واقعاً باید ازش ممنون باشی. چون اون موفق شده که از تو یه بی‌عرضه‌ی توسری خور بسازه. و البته تو هم کاملاً راضی هستی.

ایوان: [به سرج] تمام این حرف‌ها برای اینکه اون نمی‌خواد باور کنه من از آنتریوس تو خوشم اومده.

سرج: برام مهم نیست که شماها چی درباره‌ی اون تابلو فکر می‌کنین. چه تو و چه اون.

ایوان: ولی باور کن سرج، هرچی بیشتر می‌بینمش بیشتر ازش خوشم می‌آد.

سرج: پیشنهاد می‌کنم دیگه هیچ‌وقت درباره‌ی این تسابلو حرف نزنیم. قبول؟ این بحث اصلاً برای من جالب نیست.

مارک: چرا ناراحت می‌شی؟

سرج: من ناراحت نمی‌شم. ولی عقیده‌ی هردوتون رو درباره‌ی این تابلو شنیدم و فکر می‌کنم که دیگه می‌شه موضوع رو خاتمه داد.

مارک: می‌بینی چه زود بهت برمی‌خوره؟

سرج: بهم بر نمی‌خوره، دیگه حوصله‌ام سر رفته.

مارک: ولی اگه بهت برخورده باشه یعنی قضاوت دیگران برات مهمه...

سرج: دیگه بریدم مارک. همه‌ی این حرف‌ها مزخرف‌اند... راستش رو بخواین دیگه داره حوصله‌ام از دست جفت‌تون سر می‌ره.

ایوان: بریم شام بخوریم!

سرج: شماها برین. اصلاً چرا دوتایی باهم نمی‌رین؟

ایوان: نه. برای یه بار هم سه‌تایی دور هم جمع‌ایم.

سرج: ولی مثل این که بهمون نساخته.

ایوان: مگه حالا چی شده. آروم باشین. چه دلیلی داره به خاطر یه تابلو

هی به هم بپریم؟

سرج: متوجه هستی که با گفتن "آروم باشین" و این طرز رفتار کشیش

واریت بیشتر آتیش رو داغ می‌کنی! این طرز رفتار جدیدته؟

ایوان: هرچی بگین نمی‌تونین من رو عصبانی کنین.

مارک: ایوان واقعا ازت حیرت کردم. فکر کنم بد نیست من ام برم پیش

این یارو فینکلزون.

ایوان: نمی‌تونن. وقتش پره. چی داری می‌خوری؟

مارک: ژلسیمیم.

ایوان: من دیگه وارد جریان منطقی زندگی شدم. ازدواج، بچه، مرگ،

نوشتافزار. دیگه چی می‌تونه سرم بیاد؟

[در همین حال ناگهان سرج از جا بلند می‌شود، تابلو را از اتاق بیرون

می‌برد و سریع برمی‌گردد.]

مارک: ما لایق تماشا کردنش نیستیم نه؟...

سرج: دقیقاً.

مارک: یا از این می ترسی که در حضور من بالاخره مجبور بشی با چشم‌های من نگاهش کنی؟

سرج: می دونی پل والر^{۲۷} چی گفته؟

مارک: برام مهم نیست که پل والر چی گفته.

سرج: از پل والر هم خوشت نمی‌آد؟

مارک: الان نمی‌خوام از اون برام نقل قول کنی.

سرج: ولی تو که پل والر رو دوست داشتی.

مارک: می‌گم برام مهم نیست پل والر چی می‌گفته.

سرج: اما خود تو اون رو به من معرفی کردی. تو من رو با پل والر آشنا کردی!

مارک: به هر حال الان برام مهم نیست که پل والر چی می‌گفته.

سرج: پس چی برات مهمه؟

مارک: این که تو اون تابلو رو خریدی. این که تو دویست هزار فرانک برای اون اشغال پول دادی.

ایوان: مارک، توروخدا دوباره شروع نکن!

سرج: حالا که داریم درد دل می‌کنیم، می‌خوای بهت بگم که واقعاً چی برای من مهمه؟ این که تو با طرز خندیدنت و زبون نیش‌داریت نظر

۲۷ Poul Valery ، شاعر فرانسوی

خودت رو به من تحمیل کردی. حالا حتی به نظر خود من هم اون تابلو
یه اثر مسخره است. تو سعی کردی بین خودت و من یه جور هم‌فکری
زشت به وجود بیاری. مارک، حالا که دارم مثل خودت حرف می‌زنم بذار
بهت بگم که این اواخر چی باعث شده دوستی من و تو کم‌رنگ بشه؛
همین شک دائمی تو که مدام در حال ابرازش هستی.

مارک: خوب چی کار کنم که نمی‌تونم باور کنم تو حقیقتاً این تابلو رو
دوست داشته باشی!

ایوان: ولی چرا؟

مارک: برای این که من سرج رو دوست دارم و کارهایی که می‌کنه برام
مهمه. اما سرجی رو که خریدار چنین تابلوئی به نمی‌تونم دوست داشته
باشم.

سرج: چرا می‌گی خریدار؟ چرا نمی‌گی دوست دار؟

مارک: نمی‌تونم بگم دوست دار، چون نمی‌تونم باور کنم تو اون تابلو رو
دوست داشته باشی.

سرج: اگه دوست دارش نباشم چه طوری می‌تونم خریدارش باشم؟

مارک: همه‌ی مسأله همین جاست.

سرج: [به ایوان] ببین چه قدر نیش‌دار جواب می‌ده. انگار داره با یه

احمق حرف می‌زنه. [به مارک]

می‌دونم ممکنه بعید به نظر بیاد، ولی تا حالا به فکرت رسیده که واقعاً
ممکنه من اون تابلو رو دوست داشته

باشم؟ و در این صورت از شنیدن اظهار نظر خشک و برنده‌ی تو آزرده
بشم؟

مارک: نه.

سرج: پس بذار بهت بگم که وقتی که از من درباره‌ی پائولا نظر
خواستی، چی می‌تونستم جوابت رو بدم؛ می‌تونستم بهت بگم اون
دختره که تمام طول یه شب می‌خواست من رو قانع کنه که مرض الزر
دانلوس^{۲۸} رو می‌شه از راه هومیوپاتی درمان کرد به نظر من زشت،
بی‌ظرافت و خشن اومد. ولی نگفتم.

مارک: تو واقعاً درباره‌ی پائولا این‌طوری فکر می‌کنی؟

سرج: پس چی فکر کردی؟

ایوان: نه بابا، بی‌خودی می‌گه. اون درباره‌ی پائولا این‌طوری فکر
نمی‌کنه. اصلاً مگه می‌شه درباره‌ی اون زن این‌طوری فکر کردا
مارک: جوابم رو بده.

سرج: حالا می‌بینی؟ می‌بینی چه مزه‌ای داره؟

مارک: واقعاً تو پائولا رو این‌طوری می‌شناسی؟

سرج: البته. حتی بدتر.

ایوان: نه!!!

Elhers Danlos ۲۸

مارک: بدتر سرج؟ بدتر از بی ظرافتی؟ می‌تونی بدتر از بی ظرافتی رو برام توضیح بدی؟..

سرج: انگار وقتی قضیه به خودت ربط پیدا می‌کنه نیش کلمه‌ها دردناک‌تر می‌شه!..

مارک: سرج، برام بدتر از بی ظرافتی رو توضیح بده.

سرج: این طوری حرف نزن. جوابت رو می‌دم. بی ظرافتی یعنی طرزی که اون دود سیگار رو پس می‌زد...

مارک: طرزی که دود سیگار رو پس می‌زد؟!

سرج: دقیقاً. طرزی که دود سیگار رو پس می‌زد. ممکنه این حرکت اون برای تو ساده باشه، ولی ساده نیست. اون طوری که اون دود سیگار رو پس می‌زد، کاملاً از روی بی‌ظرافتی‌اش بود.

مارک: تو به خودت اجازه می‌دی که درباره‌ی پائولا، زنی که شریک زندگی منه، این قدر زشت حرف بزنی، فقط به این خاطر که از طرزی که دود سیگار رو پس می‌زنه خوشش نمی‌آد؟

سرج: بله. فقط طرز تکون دادن دستش موقع پس زدن دود سیگار برای محکوم کردنش کافیه.

مارک: سرج، قبل از این که کاملاً آرامشم رو از دست بدم برام توضیح بده. کاری که تو الان داری می‌کنی خیلی جدیه.

سرج: اون شب هر زن دیگه‌ای بود می‌گفت ببخشید، دود سیگار تون من رو اذیت می‌کنه. اگه ممکنه جاسیگاری رو یه جای دیگه بذارین. اما اون

حاضر نبود با حرف زدن، خودش رو کوچیک کنه. اون تنفرش رو فقط با حرکت حساب شده‌ای که به میچ دستش می‌داد ابراز می‌کرد. حرکتی که در عین حالی که می‌خواست دیده نشه، بهت می‌گفت سیگار بکش، سیگار بکش. تأسف‌آور، ولی چه فایده که آدم با تو حرف بزنه. و تو آخرش از خودت می‌پرسیدی این سیگارمه که حال اون رو به هم می‌زنه یا خودم ام.

ایوان: داری اغراق می‌کنی.

سرج: می‌بینی مارک، نمی‌گه اشتباه می‌کنی. می‌گه اغراق می‌کنی. طرزی که اون دود سیگار رو پس می‌زنه نمایان‌گر یه شخصیت سرد، مفرور و بسته به روی دنیاست. همون شخصیتی که تو داری کم‌کم بهش شبیه می‌شی. حیف مارک. حیف تو که با هم‌چون شخصیت منفی‌یی زندگی می‌کنی.

ایوان: پائولا منفی نیست!...

مارک: سرج، هرچی رو که گفتی پس بگیر.

سرج: نمی‌گیرم.

مارک: گفتم هرچی رو که گفتی پس بگیر.

ایوان: پس بگیر، پس بگیر! احمقانه است.

مارک: سرج، برای آخرین بار ازت می‌خوام هرچی رو که گفتی پس بگیری.

سرج: به نظر من شماها یه زوج عقب‌مونده‌این. یه زوج فسیل.

[مارک به سرج حمله می‌کند. ایوان میان‌شان می‌رود.]

مارک: [به ایوان] برو کنار!

سرج: [به ایوان] به تو ربطی نداره!

[دعوایی کوتاه و مسخره درمی‌گیرد و با مستی که اشتباهی به صورت

ایوان می‌خورد ختم می‌شود.]

ایوان: آه!... آه!...

سرج: بذار ببینم... بذار ببینم چی شده... [ایوان درد می‌کشد. ولی به نظر

می‌رسد که کمی بیش از اندازه آه و ناله می‌کند.] ده. بذار ببینم چی

شده... هیچ چی نیست. یه لحظه صبر کن. [او از اتاق بیرون می‌رود و

چند لحظه بعد با یک دست‌مال برمی‌گردد.] این رو یه دقیقه بذار

روش.

ایوان:...هر دوتاتون دیوونه‌این. دوتا آدم عادی که یه دفعه می‌زنه به

سرشون.

سرج: عصبانی نشو.

ایوان: واقعاً درد می‌کنه!... بعید نیست پرده‌ی گوشم رو پاره کرده

باشین!...

سرج: نه بابا.

ایوان: تو از کجا می‌دونی؟ تو که متخصص گوش نیستی!... دوست‌های

ما رو باش. تحصیل کرده هم هستن!...

سرج: خوب دیگه، آروم باش.

ایوان: تو نمی‌توننی یه نفر رو به‌خاطر طرز پس‌زدن دود سیگار محکوم کنی!...

سرج: چرا، می‌تونم!

ایوان: این اصلاً معنی نداره.

سرج: آخه تو درباره‌ی معنی چیزها چی می‌دونی؟

ایوان: یاالله، به من هم حمله کن!... آخ... شاید خون‌ریزی مغزی کرده باشم. الان یه موش دیدم که رد شد!...

سرج: یه موش بزرگ، نه؟

ایوان: یه موش بزرگ.

سرج: آره، هر از گاهی رد میشه.

ایوان: تو توخونت موش داری؟!

سرج: به دست‌مال دست نزن. بزار بمونه.

ایوان: شماها واقعاً چتون شده؟... چی بینتون گذشته؟ حتماً یه چیزی شده که این قدر خل شدین!

سرج: هیچ‌چی. فقط من یه اثر هنری خریدم که باب طبع مارک نیست.

ایوان: باز داری ادامه می‌دی!... شماها هردوتون افتادین توی یه دور

باطل. نمی‌تونین جلوی خودتون رو بگیرین... مثل من با ایوون،

مریض‌ترین رابطه‌ی ممکن!

سرج: ایوون کیه؟

ایوان: زن پدرم.

سرج: آها... خیلی وقت بود که دربارش حرف نزده بودی.

ایوان: توی کانال آب اوبرویلیه^{۲۹} شنا کردن رو یاد گرفته. لاشه‌ی موش‌ها رو کنار می‌زدن و مأمور کانال می‌گفته شیرجه بزن. دیشب خونه‌ی پدرم که بودم زنیکه داشت با افتخار از فقر و بدبختی‌اش حرف می‌زد. می‌گفت شنا یاد گرفتن تو کانال فوق‌العاده بوده. این رو که گفت من بهش گفتم که شنا رو تو چهارده سالگی، با جلیقه‌ی نجات و مربی‌شنای خصوصی تو اوتوی^{۳۰} یاد گرفتیم... واقعاً سرم درد می‌کنه. مطمئنم که پرده‌ی گوشم پاره شده.

[سکوتی کوتاه]

مارک: چرا زودتر نگفتی که درباره‌ی پائولا این‌طوری فکر می‌کنی؟

سرج: نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

مارک: مزخرف نگو.

سرج: منظورت چیه مزخرف نگو؟

مارک: وقتی که من نظرت رو درباره‌ی پائولا پرسیدم، بهم گفتی که

بالاخره جفتم رو پیدا کردم.

سرج: آره...

۲۹ Aubervilliers ، نام محله ای کارگرنشین در حومه‌ی پاریس

۳۰ Auteuil ، نام محله ای مرفه در پاریس

مارک: تو اون موقع خوش‌بین بودی.

سرج: شاید.

مارک: مطمئنم... اون وقت تو مثبت بودی.

سرج: خوب حالا چی رو می‌خوای ثابت کنی؟

مارک: امروز تو با محاکمه کردن پائولا در واقع داری من رو محاکمه

می‌کنی. حالا دیگه یکی از کفه‌های ترازوی قضاوتت از اون یکی

سنگین‌تر شده.

سرج: ... نمی‌فهمم.

مارک: چرا، می‌فهمی.

سرج: نه.

مارک: من از وقتی که دیگه نمی‌تونم تو رو در دوست‌داشتن هنر مدرن

همراهی کنم، تبدیل شدم به یه آدم مغرور، بسته و عقب‌مونده.

ایوان: تیر می‌کشه!... سرم تیر می‌کشه!

سرج: یه کم کنیاک می‌خوای؟

ایوان: فکر نمی‌کنی اگه بلایی سر مغزم اومده باشه الکل براش خوب

نیست؟

سرج: اسپرین می‌خوای؟

ایوان: من مزاحمتون نمی‌شم. بحث احمقانه‌تون رو ادامه بدین. به من

کاری نداشته باشین.

مارک: آخه نمی‌شه.

ایوان: می‌تونین یک‌کم ترحم داشته باشین مگه نه؟
سرج: من به رفت‌وآمد تو با پائولا اعتراضی نمی‌کنم. اصلاً هم از این بابت ناراحت نیستم.

مارک: دلیلی هم نداره که باشی.

سرج: ولی تو به دلایلی از من ناراحتی... می‌خوام بگم از این‌که من با آنتریوس هستم دل‌خوشی نداری.
مارک: خوب، آره.

سرج: ...من نمی‌فهمم چرا.

مارک: ولی من پائولا رو جای‌گزین تو نکردم.

سرج: مگه من آنتریوس رو جای‌گزین تو کردم؟
مارک: آره.

سرج: ... من آنتریوس رو جای‌گزین تو کردم؟!

مارک: آره. آنتریوس... و هم‌راهان.

سرج: [به ایوان] تو می‌فهمی چی می‌گه؟...

ایوان: برام مهم نیست. شما هردوتون دیوونه‌این.

مارک: سرج، موقعی که تو با من رفیق بودی غیر ممکن بود این تابلو رو بخری.

سرج: یعنی چی موقعی که با تو رفیق بودم؟!

مارک: یعنی زمانی که من برات با بقیه فرق می‌کردم. زمانی که تو با نگاه من چیزها رو می‌سنجیدی.

سرج: ما چنین زمانی باهم داشتیم؟

مارک: خیلی بی‌مروتی!

سرج: نه، باور کن فقط متعجبم.

مارک: اگه ایوان آدم بی‌جربزه‌ای که امروز شده، نشده بود حتماً طرف من رو می‌گرفت.

ایوان: ادامه بده، ادامه بده. داری پیشرفت می‌کنی.

مارک: [به سرج] تو یه وقتی به این که من دوستت بودم مفتخر بودی... تو از رفتار من، از این که می‌تونستم قاطی آدم‌ها نشم و خودم رو از جمع جدا کنم کیف می‌کردی. تو همیشه معمولی زندگی کرده بودی و از این که با یه آدم غریب و غیرعادی وارد جمع‌ها می‌شدی لذت می‌بردی. می‌شه گفت من هویت تو بودم. ولی... باید قبول کرد که با مرور زمان این نوع دوست‌داشتن تو از بین رفت. حالا چیزی که سر پیری می‌خوای استقلالته.

سرج: خیلی ممنون از سر پیری!

مارک: ولی من از این استقلال متنفرم. از خشونت این استقلال. تو من رو رها کردی. تو به من خیانت کردی. تو یه خیانت‌کاری سرج.

[سکوت]

سرج: [به ایوان] اگه درست متوجه شده باشم ایشون مراد بنده بودن!...

[ایوان جواب نمی‌دهد. مارک مدتی کوتاه با نگاهی تحقیر آمیز به ایوان

چشم می‌دوزد. [...اگه من تو رو به عنوان مراد دوست داشتم، احساس تو به من از چه نوع بود؟

مارک: خودت می‌تونی حدس بزنی.

سرج: آره، آره. اما می‌خوام از دهن تو بشنوم.

مارک: ...از نگاهت خوشم می‌اومد. احساس افتخار می‌کردم که این طوری نگاهم می‌کردی. از این که تو من رو متفاوت می‌دیدی. مدیونت بودم. حتی خیال می‌کردم که این تفاوت به معنای برتری منه. تا این که تو برعکسش رو به من گفتی.

سرج: شرم آورده!

مارک: حقیقته.

سرج: چه شکستی...!

مارک: آره، چه شکستی! به‌خصوص برای من... تو برای خودت یه خانواده‌ی جدید پیدا کردی. ذات عاشق پیشه‌ی تو چیزهای تازه‌ای پیدا کرده بود... هنرمندا... ساختارشکنی!

[سکوتی کوتاه]

ایوان: ساختارشکنی دیگه چیه؟...

مارک: تو نمی‌دونی ساختارشکنی چیه؟... خوب از سرج بپرس. اون در این مورد خیلی وارده... اون برای این که یه اثر احمقانه رو برای من قابل فهم کنه، کلمه‌هایی رو از واژه‌نامه‌ی راه‌وساختمان انتخاب کرد و

تحویل من داد... [به سرج] آه، لبخند می‌زنی! می‌دونی، وقتی این طوری لبخند می‌زنی به این که هنوز فقط یه احمق باشی امیدوار می‌شم.

ایوان: بابا تمومش کنین دیگه. همه‌ی این حرف‌ها مسخره است. بیاین امشب رو بریم خوش بگذرونیم!

مارک: ...تقصیر خودمه. این اواخر زیاد هم‌دیگه رو ندیدیم و تو هم در غیبت من با کلاس‌بالاها معاشرت کردی. با روپس‌ها^{۳۱}، با کودرها^{۳۲}.

اون یارو دندون پزشکیه، مگه اون به تو نگفت که...

سرج: نه، نه، اصلاً. اون فقط هنر کانسپچوال رو دوست داره. اصلاً تو این حال و هواها نیست.

مارک: باشه، جفتش یکی‌یه.

سرج: نه، یکی نیست.

مارک: ببین، باز یه دلیل دیگه که نباید می‌ذاشتم تو ازم فاصله بگیری... حالا دیگه حتی تو صحبت‌های عادی هم هم‌دیگه رو نمی‌فهمیم.

سرج: ولی من این رو واقعاً نمی‌دونستم. برای من این یه کشف کاملاً تازه است که می‌فهمم قبلاً این قدر تحت تأثیر تو بودم. این قدر زیر سلطه‌ات بودم.

۳۱ Rops، نام یکی از خانواده‌های مرفه فرانسوی

۳۲ Coudert، نام یکی از خانواده‌های مرفه فرانسوی

مارک: زیر سلطه‌ام نبودى، ولى آدم هيچ وقت نبايد چشم از دوستاش برداره. بايد هميشه مراقبشون باشه وگرنه پر مى‌کشن مى‌رن... اين ايوان بى‌چاره رو ببين. ما به همين ايوان كه تا چند وقت پيش از آزادى و راحتى اش لذت مى‌بردديم، اجازه داديم تبديل بشه به يه آدم بى‌جرات، يه كاغذفروش، و بهزودى يه شوهر... آدمى كه شخصيت متمايزش رو به ما نشون مى‌داد حالا فقط سعى مى‌كنه كه اون رو از ما پنهان كنه...
سرج: «به ما»، از ما!... متوجه هستى چى دارى مى‌گى؟ متوجه هستى كه همه‌چيز رو دارى نسبت به خودت مى‌سنجى؟ مارك، ياد بگير كه آدم‌ها رو براى خودشون دوست داشته باشى.

مارك: يعنى چى براى خودشون؟!

سرج: يعنى براى اون چيزى كه هستن.

مارك: اما مگه اون‌ها چى هستن؟ چى هستن به‌جز اميدى كه من بهشون مى‌دم. من هميشه دنبال يه نفر، يه دوست گشتم كه قبل از من ساخته شده باشه. اما تا حالا كه شانسى نداشتم و هميشه خودم بودم كه مجبور شدم شماها رو بسازم... ولى به‌هرحال دير يا زود مخلوق تو يه شب شام مى‌ره خونه‌ى كودرها و براى اين كه ثابت كنه دركلاس جديد شاگرد خوبى بوده يه تابلوى سفيد مى‌خره.

ايوان: توى پزشكى تو يه اسم دارى... براى مرض تو يه اسم گذاشتن.

سرج: ما به پايان يه ارتباط پونزده‌ساله رسيديم نه؟

مارك: آره...

ایوان: حیف...

مارک: می‌بینی، اگه تونسته بودم مثل آدم حرف بزنم، اگه موفق شده بودم احساساتم رو با آرامش ابراز کنم...

سرج: خوب؟...

مارک: ولش کن.

سرج: چرا، حرف بزن. بیا اقلأ یک کلمه هم بدون این که عصبی باشیم با هم حرف بزنیم.

مارک: ...من به قوانین هنر معاصر اعتقاد ندارم. قانون تجدد. قانون شگفتی^{۳۳}. شگفتی یه چیز مرده است. هنوز خلق نشده مرده...

سرج: خوب، که چی؟

مارک: که همین. که من هم برای تو یه شگفتی بودم.

سرج: چی داری می‌گی!

مارک: باید قبول کنم که یه شگفتی بودم. یه شگفتی بی‌دوام.

ایوان: فینکلزون یه نابغه است. بهتون گفتم که اون همه چی رو فهمیده بودا

مارک: ایوان، خیلی خوش حال می‌شم اگه دست از قضاوت برداری و خودت رو خارج از این بحث نبینی.

surprise ۳۳

ایوان: تو می‌خواهی من دخالت کنم؟ اصلاً حرفش هم نزن. اصلاً به من چه ربطی داره؟ زدین پرده‌ی گوشم رو پاره کردین بس نیست؟ شماها حساب‌هاتون رو با هم‌دیگه تسویه کنین.

مارک: ممکنه پرده‌ی گوشش پاره شده باشه؟ من محکم زدم.

سرج: [لبخند زنان] ازت خواهش می‌کنم مزخرف نگو.

مارک: ببین ایوان، من در مورد خیلی از خصلت‌های تو نگرانم و درموردشون باهات صحبت هم کردم. ولی این آخری دیگه برام غیرقابل تحمله. این‌که تو می‌خواهی یه طرف وایسی و دو تا آدم هم‌قد رو تماشا کنی که به هم می‌پرن. خیال می‌کنی که شاید این‌طوری بتونی بی‌جرب‌زگی‌ات رو مخفی کنی. تو می‌خواهی من و سرج رو مساوی هم ببینی. مساوی در بحث، مساوی در دوستی قدیمی. ولی ایوان، ما مساوی نیستیم و تو باید موضع خودت رو انتخاب کنی.

ایوان: انتخاب کردم.

مارک: عالیه.

سرج: من احتیاج به یه طرف‌دار ندارم.

مارک: این پسر بدبخت رو از خودت طرد می‌کنی؟

ایوان: اگه ماها این‌قدر از هم متنفریم چرا هم‌دیگه رو می‌بینیم؟! واضحه که از هم متنفریم! من از شما متنفر نیستم، ولی شماها از هم متنفرین! از من هم متنفرین! پس چرا هم‌دیگه رو می‌بینیم؟... من امشب می‌خواستم بعد از یک هفته نگرانی‌های احمقانه یه شب آرام داشته

باشم؛ دوتا از بهترین دوستانم رو ببینم، باهاشون برم سینما، بخندم و هیچ چیز رو جدی نگیرم...

سرج: متوجه هستی که فقط داری از خودت حرف می‌زنی؟

ایوان: مگه شماها درباره‌ی کی حرف می‌زنین؟! همه درباره‌ی خودشون حرف می‌زنن!

سرج: تو داری شب ما رو به هم می‌زنی. تو...

ایوان: من دارم شب شما رو به هم می‌زنم؟! سرج: آره.

ایوان: شب تون رو من دارم به هم می‌زنم؟! من؟ من دارم شب شما رو خراب می‌کنم؟

مارک: آره، آره. چرا عصبی می‌شی؟

ایوان: این من‌ام که دارم شب شما رو به هم می‌زنم؟!...

سرج: چندبار دیگه می‌خوای این حرف رو تکرار کنی؟

ایوان: جوابم رو بدین، این من‌ام که دارم شب شما رو به هم می‌زنم؟!...

مارک: بله، با سه‌ربع تأخیر می‌رسی، معذرت نمی‌خوای و با مشکلات شخصیت حوصله‌مون رو سر می‌بری.

سرج: و با حضور خنثی‌ات، با حضورت به‌عنوان یه تماشاچی پوفیوز و بی‌طرف، من و مارک رو به جون هم می‌ندازی.

ایوان: تو هم؟ تو هم سرج؟

سرج: بله. به خاطر این که در این مورد کاملاً با اون موافقم. تو تنش ایجاد می کنی.

مارک: از وقتی که رسیدی، فقط خواستی با لحن آروم و تهوع آوردت از حق و حقیقت برای ما حرف بزنی!

ایوان: می دونین الان می تونم گریه کنم... همین جا می تونم بزخم زیر گریه...

مارک: خوب گریه کن...

سرج: گریه کن دیگه.

ایوان: گریه کن! به من می گن گریه کن!...

مارک: تو تمام دلایل رو برای گریه کردن داری؛ داری با یه دیو ازدواج می کنی و داری دوست‌هایی رو که خیال می کردی همیشه برات باقی می مونن، از دست می دی.

ایوان: چون همه چی تموم شده!

مارک: مگه خودت نگفتی که اگر از هم متنفریم ارزش نداره که هم دیگه رو ببینیم؟

ایوان: پس ازدواج من چی؟ یادتون هست که قرار بود شاهد باشین؟

سرج: هنوز وقت داری شهادت رو عوض کنی.

ایوان: چی داری می گی؟ من اسم هاتون رو نوشتم.

مارک: تا آخرین لحظه هم می تونی آدم‌های تازه پیدا کنی.

ایوان: شماها حق ندارین!

سرج: چرا!...

ایوان: نه!...

مارک: هول نشو، ما می آییم.

سرج: ولی تو باید ازدواجت رو به هم بزنی.

مارک: راست می گه.

ایوان: آخه مگه من چی کارتون کردم!... [او ناگهان شروع به گریه کردن

می کند و بعد، پس از مدت زمانی کوتاه به حرف زدن ادامه می دهد.]

کاری که دارین می کنین خیلی کثیفه. بعد از دوازدهم هم می تونستین

تو سروکله ی هم دیگه بزنین. اما حالا دارین کاری می کنین که ازدواج

من به هم بخوره. ازدواجی که از همین حالا هم یه فاجعه است و من

سرش چهار کیلو وزن کم کردم. شماها کاملاً دارین این ازدواج رو خراب

می کنین! تنها آدم هایی که وجودشون یک کم مایه ی دل خوشی من بود

به هم پریدن. من واقعاً آدم خوش شانسی هستم!... [به مارک] تو خیال

می کنی من کاغذپاکت و نوار چسب رو دوست دارم؟ تو فکر می کنی

یه آدم عاقل، یه روز هم دلش می خواد کلاور بفروشه؟!... ولی چی کار

می خوای بکنم وقتی تا چهل ساله گیم رو بی خودی گذروندم؟ البته

گاهی هم با مسخره بازی هام تو رو سرگرم کردم. تو و خیلی از

دوست های دیگه ام رو. اما کی شبها مثل یه موش تنها می موند؟ کسی

شبها تک و تنها می لولید تو لونه اش و مثل یه دلکک تنها، هر چیزی رو

که صداش در می‌اومد روشن می‌کرد تا سکوت رو بشکنه. و صدای کی تو پیغام گیر تلفنی‌اش بود؟ صدای مادرش، مادرش و مادرش.

[سکوتی کوتاه]

مارک: خودت رو ناراحت نکن.

ایوان: خودت رو ناراحت نکن! کی حال من رو خراب کرده؟ من درگیری‌های ذهنی شماها رو که ندارم.

مگه من کی ام؟... آدمی که هیچ وزن و هیچ نظری نداره. من همیشه یه بازی‌چهام. همیشه یه بازی‌چه بوده‌ام!

مارک: آروم باش.

ایوان: بهم نگو آروم باش! چه دلیلی داره که آروم باشم؟ اگه می‌خوای بزنه به سرم هی بگو آروم باش! آروم باش بدترین چیزیه که می‌شه به یه آدم عصبی گفت! من مثل شماها که نیستم. من نه اقتدار می‌خوام، نه می‌خوام مرجع باشم و نه می‌خوام به واسطه‌ی خودم وجود داشته باشم. فقط می‌خوام دوست بانمک شما ایوان باقی بمونم! ایوان بانمک!

[سکوت]

سرج: اگه ممکنه دیگه این قدر غم‌انگیزش نکن.

ایوان: من تموم کردم. یه چیزی داری بخوریم؟ هرچی، فقط برای این که غش نکنیم.

سرج: زیتون هست.

ایوان: بده. [سرج کاسه‌ی زیتونی را که کنار دستش هست به او می‌دهد.]

سرج: [به مارک] می‌خوای؟ [مارک تصدیق می‌کند و ایوان کاسه را به او می‌دهد. آن‌ها زیتون می‌خورند.]
ایوان: ... یه بشقاب نداری...

سرج: چرا. [او بشقابی می‌آورد و سر میز می‌گذارد.]
ایوان: [در حال زیتون خوردن] ...ببین به کجا رسیدیم... به یه فاجعه، اون‌هم به خاطر یه تابلوی سفید...
سرج: سفید نیست.

ایوان: یه آشغال سفیدا... [او شروع به قهقهه زدن می‌کند.] ...واقعاً یه آشغال سفیده! قبول کن رفیق!... این کاری که کردی دیوونگی محض بود!

[مارک هم شروع به خندیدن می‌کند. سرج از اتاق بیرون می‌رود و با تابلوی آنتریوس برمی‌گردد و آن را درجایی که قبلاً بود می‌گذارد.]
سرج: [به ایوان] یکی از اون روان‌نویس‌های معروفت پیشت هست؟...
ایوان: می‌خوای چی کار؟... نمی‌خوای که رو تابلو نقاشی کنی.
سرج: داری یا نه؟

ایوان: صبر کن... [او جیب‌هایش را می‌گردد.] آره... یه آبی.

سرج: بدش. [سرج روان نویس را از ایوان می گیرد و درش را برمی دارد.
بعد به ایوان نگاه می کند و روان نویس را به طرفش پرتاب می کند. مارک
آن را می گیرد.]

سرج: [به مارک] یاالله. [سکوت] یاالله!

[مارک به تابلو نزدیک می شود، به سرج نگاه می کند و بعد در
روان نویس را برمی دارد.]

ایوان: تو این کار رو نمی کنی! [مارک به سرج نگاه می کند...]
سرج: خوب.

ایوان: هردوتاتون زنجیری شدین!

[مارک خم می شود تا قدش به تابلو برسد. زیر نگاه وحشت زده ای ایوان،
مارک با روان نویس در زیر یکی از خط های افقی شروع به کشیدن
می کند. سرج بی اعتناست. از میان خط هایی که او بادقت روی شیب
خط افقی تابلو می کشد، کم کم اسکی بازی کلاه به سر پدیدار می شود. بعد
از این که مارک کارش را تمام می کند، قدش را راست می کند تا
نقاشی اش را براندازد. سرج مثل سنگ بی حرکت است. ایوان هم
خشکش زده. سکوت.]

سرج: خوب، گرسنه مونه. بریم یه جایی شام بزنیم.

[مارک لبخند محوی می‌زند و در روان‌نویس را می‌بندد. بعد انگار که یک بازی را تمام کرده باشد، آن را به طرف ایوان پرتاب می‌کند. ایوان آن را در هوا می‌گیرد.]



[خانه‌ی سرج. تابلوی آنتریوس به دیوار آویخته شده است. مارک در حالی که تشتی پر از آب در دست دارد جلوی تابلو ایستاده. سرج تکه‌ای پارچه را در آب تشت می‌زند و آن را به سطح تابلو می‌کشد. مارک، آستین‌هایش را بالا زده و سرج، یک روپوش ساختمانی به تن دارد که کمی برایش کوتاه است. در کنار آن‌ها انواع مختلف آب‌ژاول، تکه‌های پارچه و اسفنج دیده می‌شود. سرج با دقت بسیار برای آخرین بار تکه‌ی پارچه را به سطح تابلو می‌کشد. حالا تابلو سفیدی اولیه‌ی خود را باز یافته. مارک تشت را به زمین می‌گذارد و تابلو را نگاه می‌کند. سرج به ایوان که در پشت‌شان نشسته است رو می‌کند و ایوان تأییدش را اعلام می‌کند. سرج خود نیز عقب می‌رود تا تابلو را تماشا کند. سکوت.]

ایوان: [انگار که تنهاست. او با صدایی آرام با ما حرف می‌زند.] ...فردای ازدواج، کاترین تو قبرستون مونپارناس^{۳۴}، روی قبر زن پدرش خم شد تا به بسته آب‌نبات و دسته‌گل ازدواجش رو روی اون بذاره. من پشت محراب قائم شده بودم تا گریه کنم. شبش هم وقتی تو رخت‌خواب یاد این عمل تکون‌دهنده‌ی اون افتادم در سکوت گریه کردم. باید با فینکلزون درباره‌ی راحت گریه کردنم حرف بزنم. من همش گریه می‌کنم و این کار برای مردی به سن و سال من عادی نیست. شروع این مسأله، یا شاید اولین باری که بهش پی بردم، شب تابلوی سفید تو خونه‌ی سرج بود. بعد از این که سرج، با یه عمل دیوانه‌وار، نشون داد که مارک از تابلو براش مهم‌تره، شام رفتیم به رستوران امیل^{۳۵}. اون جا سرج و مارک تصمیم گرفتن که یه رابطه‌ی ازبین رفته رو به وسیله‌ی اتفاقات و کلمه‌ها بازسازی کنن. اون وقت، وقتی که یکی از ماها واژه‌ی "دوره‌ی آزمایشی" رو استفاده کرد، من زدم زیر گریه. چسبوندن کلمه‌ی "دوره‌ی آزمایشی" به دوستی‌مون باعث بروز یه عکس‌العمل شدید و احمقانه در من شد. در واقع من دیگه تحمل هیچ بحث و منطقی رو ندارم. البته هیچ‌کدوم از چیزهایی که این دنیا رو ساختن، هیچ‌کدوم از

Montparnasse ۳۴

Emile ۳۵

چیزهایی که توی این دنیا زیبا و بزرگان، نتیجه‌ی یه بحث منطقی نیستن.

[مدتی بعد، سرج دستش را پاک می‌کند، تشت آب را خالی می‌کند و مشغول جمع کردن وسایل نظافت می‌شود. هنگامی که تمام وسایل از دوروبر تابلو جمع شدند، او یکبار دیگر به تابلو نگاه می‌کند و بعد برمی‌گردد و به سوی ما می‌آید.]

سرج: بعد از این که من و مارک بالاخره تونستیم به کمک یه صابون سویسی که حاوی چربی گاو بود و پائولا تجویزش کرده بود، اسکی‌باز رو پاک کنیم، من در حالی که به تابلوی آنتریوس نگاه می‌کردم از مارک پرسیدم، تو می‌دونستی که جوهر روان‌نویس قابل شست‌وشوه؟ مارک بهم جواب داد، نه... تو چه‌طور؟ و من بهش گفتم که من هم خبر نداشتم. اما من می‌دونستم. من بهش دروغ گفتم.

وقتی که ازم سؤال کرد یه لحظه نزدیک بود بهش بگم که می‌دونستم. ولی مگه می‌شد دوره‌ی آزمایشی مون رو با یک چنین اعتراف پستی شروع کنم؟...

از طرف دیگه، مگه می‌شد این دوره رو با یه دروغ شروع کرد؟ این شرم احمقانه از کجام اومد؟ چرا رابطه با مارک همیشه باید این‌قدر پیچیده باشه؟

[نور کم‌کم تابلو را روشن می‌کند. مارک به تابلو نزدیک می‌شود.]

مارک: زیر ابرهای سفید برف می‌باره.

ولی نه ابرها دیده می‌شن و نه دونه‌های برف. نه سرما و نه درخشش زمین.

یه مرد تنها، داره با اسکی سر می‌خوره. داره برف می‌آد. اون قدر برف می‌آد که مرده محو می‌شه.

دوست من سرج، که یه دوست خیلی قدیمی‌یه، یه تابلو خریده. طول تابلو تقریباً یک متر و شصت و عرضش یک متر و بیسته.

اون تابلو مردی رو نشون می‌ده که از یه فضای سفید می‌گذره و بعد ناپدید می‌شه.

نمایشنامه‌ی هنر که برای نخستین بار در سال ۱۹۹۲
اجرا شد، برنده‌ی جایزه‌های : مولیر ۱۹۹۲
ایوبنگ استاندارد ۱۹۹۶ ، لارنس اولیویه ۱۹۹۷
قانی ۱۹۹۸ و تویس ۱۹۹۸ می‌باشد.
این نمایشنامه هم‌اکنون در آمریکا ، انگلستان ، فرانسه
آلمان ، روسیه ، افریقای جنوبی و کشورهای اسکانندیناوی
اجرا می‌شود.
حقوق این نمایشنامه را شون کاتری برای ساخت فیلم هنر
با هنریشگی مایکل کین خریداری کرده‌است .
هم‌چنین رابرت دونوو و آل پاچینو قصد اجرای آن را
داشتند که در مورد زمان اجرای آن با یاسمینا رضا به توافق نرسیدند.



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

ISBN 964 - 92147 - 4 - 7
شابک ۹۶۴ - ۹۲۱۴۷ - ۴ - ۷

۴۰۰ تومان